

کلستان حکیم قاآن

حباباً فآنی شبرانی

بیرون رانم که فضای این دن و میان

درست می شد که بین میان

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتاب کا دفتر سلسلہ اور فروخت کے لیے موجود ہے جبکی فہرست مطبوعات ہر ایک شاپ کو چھاپ ٹھانے سے ممکن نہ ہے لاحظے سے شایقان اصلی حالات کو تکمیل کرنے میں خراص کرنے ہیں تھیں جسی ارزان ہے اس کتاب کے مثل قیچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں اُس میں بعض کتاب نظر نہ رکھ دو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہر اُس فن کی اور بھی کتاب موجود کارخانے سے خرید رہا تو نکلا گا جسی کا ذریعہ حاصل ہو۔

مختصر شرح	-
شرح تو اسی شرح	-
دیوان رنجستہ	-
قطعہ منتخب	-
مکملیات مختصر	-
دیوان شاہ تراب	-
مکملیات نظیر اکبر آنادی	-
مکملیات ولیمی کاغذ صفتیہ چکنا	-
ایضاً کاغذ رسمی	-
دیوان فدق	-
دیوان فدراء جلد ثانی سعی بر پا چکنگہ شان	-
دیوان رند سعی بہ گلدار شہ عشق	-
دیوان غالب ولیمی	-
دیوان سخن ہموئی جلی قلب کا نزدیک گنبد	-
ایضاً کاغذ رسمی	-

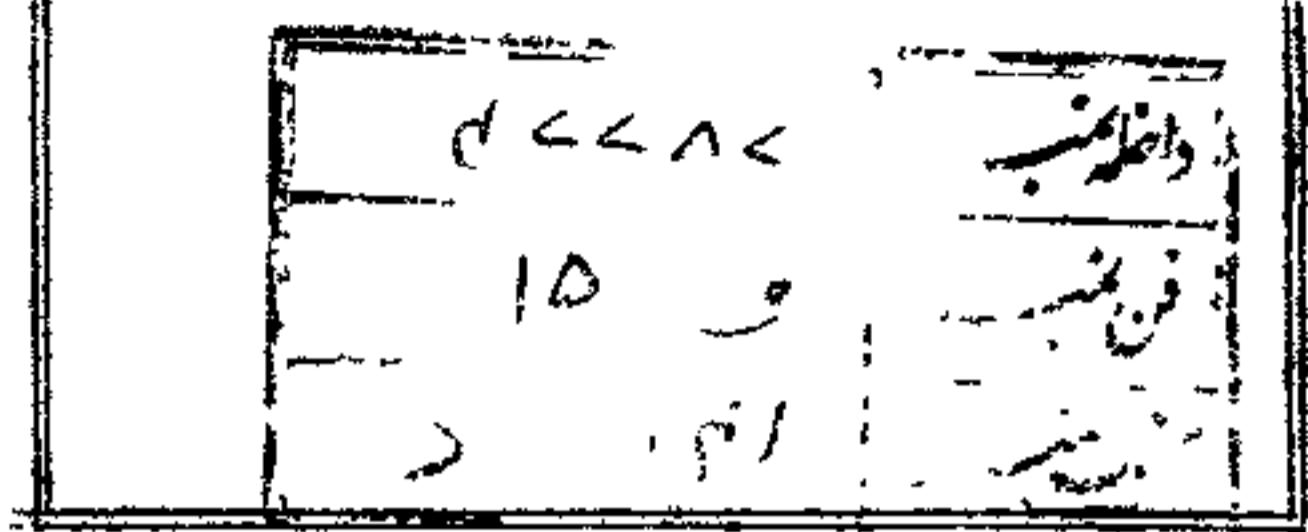
مکملیات دو و دین

مکملیات ظفر	- ہر چار جلد کامل
اختیاب	- مکملیات ظفر
مکملیات حمن	-
دیوان نما سخ	-
مکملیات آتش	-
مکملیات فتحیہ جمیس	-
مکملیات نظام و عطا	-
مکملیات امیر الشیخ تسلیم	-
مکملیات سیر تحقیقی	-
مکملیات سودا	-
مکملیات الشاد الشہ خان	-
مکملیات نسخ	-
شاندی عشرت	-

حصہ نسلیہ و مکا فضیل اعلاء و آسمان



طبع میسی ای امداد و نفع این طبع کی نیز مطبوع ہے



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هو الفاضل المطرب والعالم المنظيق حسان مجتبى ناموس الادب بـ الفضائل جیپ اندیگای
وگرفتار میشود فصل قصش در تو اجی پلدان و آغطار مصاری بشتابه ایست که هر دو را که
میتوان راچون احاطه افلاک برگره خاک فزوگرفته شور قشد میرشیش فی گل بلده بهشت
امید الرفع فی البر والبحر په باتفاق سخن شناسان محصر و قیقهه یا بابان منتظر و نشر از روی
که زبان بشعر فارس گشت و خانمه بزنامه نوشت در آنند بدین خد و بست نطق و سکت
بیان و قدرت بطبع و طلاقت لسان مادر ایام نادرزاد و روزگار کتر از عدم بوجود آمد
بسیار دارد و هر گونه شعر را از تغزل و تشییب و مردیجه و نسیب و حسن و بحباش و تناسب
صدور و اعماز بطوری میسر و که هر کیک سحری بود و اعمازی فی نمود و تبیان بیان بطریق
اسلاف پوچنی خوش در روشنی تازه و طرزی شیکو نهاد و سکی و یگرچیش گرفت که این آئین
مرخوب و اسلوب مطلوب و گیره استادان را از وست نیاید شعر فیلسوفی ساحر ایروض
عن شهر و آنهم سمجھی جان البر جراود زر په در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوحسن علی‌خلص
دیگران بیو و پیش گذش فیض احمد را پیشنهاد و شن خلف ماند و بکم فهانت غطیری و لیاقت
جملی از برای سمجھیل علوم و حصیل فتوان رای مسافرت کرد و راه انسان گرفت و در ارض
قدس که در عرض می‌صیغه علوم و هنر استودیه زیر مرز دیوام سنتوار اقامه شداد و بار پیتفاقات

کشود و هم دران عمر صیغی آوان حصر کر معنی مجرتب افهان من قبل تحریر بود سلسله شهری را خفت داشت
باشنا شیرین نکین شهری در شهر اندشت گردی کاتا و کامل و آن بوجی و آن او جا هی و آن خواص
متخلصه از امام از خواص فی عوام چون شرب شیرین بجودی از حام برو و گرداحدند و از خودی
منشی پیش ای ترس و می پیشگفت مانندند ز آیش طبع و تراویش خاطر ش را با قهر و جبر پیش در نگه
و صهراز کید که گز فته دست پدرست فی برند تاد رتاجی شهر مشهور شد و مشود را می شانه برو
خیزان ما که میر و شجاع السلطنه حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت اودن
ملکت خراسان بود و هشتاد که پیر نیخ غواص از قصر بحر قارس دری می کنم ایام را می باشد
او عقیم است و خود چون بجز خوار از هر بوجی نهار گون و رشا هوار و لولوی آبدار از طرا فخر می بیند
و خلا نفع بیان یکنیار میرزی دودر کنار این دیوار اتفاق داده شانه را در عالم در دم پا خداش اشلاق
فرمودیں از اوراس سعادت حضور بمحب خلود نهادت اور اک در بمان خرد سالی در جری
ندیمی سال خرو بشرف متادست بزم خاص یافت از حما در انتستوده و فاصله
نیکو مطهوع رای اشوف آمد شپا نزد روز بعد از تیمور فراغ و دیوار ای وطن خاطر بخاست و می باشد
در پر فن گلائی و تحقیقه را بهمال تعظیل نکند ششی تا آنکه بجهابرد و کوششها کرد چیزی نکند
وزعای نرفت که در تو بعد تحو و هشتاد هات حرف و قو این منطق و محاسن بین و نکات
معانی و دقائق بیان اصول ہندسه و میران حساب وسائل خجوم و دلائل حکام
و برآ همین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و مرجع اصول بخوبی یافت پس از این
شروع پدرگرب و رفعت ادب و تصنیع و سیر و اشعار عرب بخود چند اکتو در انشای
وزنشان خصم و شروری فیاضی اثاثا و بصیر و دیواری نیز تو انا و خیبر گشت با سکونی کیان
اخراج حاضر و با دی ججازی ای و کی را از بخشش اتفیازی نمودنی الحال بخیزد و در ک لغات
مشک و ربط با شعرا فصای بزرگ آن طا نهاد کوشیدن گرفت و پیش از مردم پی آسوده
پیشیدن آن کیان که درین به نیزگفتی یافش را دارست و جنتایی را به تائی عسر
ذماری به افقنگل صحبت ایمانها و مشقتی فی انس اسما که مهبا نکز و مردت در اندسال
جمیوی از سر و کمال گشت و موجب عمل بخواهی مژده و موروث اجتماع رهاب معانی و جمله ای

او شدتا آنگاه که قیمت‌نمای وقت شاهزاده را دری پیش آورد و پسرش مخچگاه کی و پس از درک
سخاوت حضور خاقان عادل و خدمت‌بودن با اهل ایوان نصر فتح علی شاه از انتقام برخانه در پایه سرمه
دل بیگانه بار در طی پاره انجهار نشر بر جی ناز فضائل و خصال تهیم کرد و تشویق خاطر بیرون باستعفای
اشعار وی مخود اعم قدر قدر با احضار وی صادر آمد و در روزانه دیگر حسنه ماشید سفیر والی بدشان
با درجهای لعل و نشان یعنی **شعر قصیده** و **حصانخانه** و **مججزه** هم نیکن میباشد همان‌جوس هر کدام از این
بیدگاههای آمد و از آنجا پیشگاه رفت آن جو اهرز و ایرونقائش خواهر را شارح حضور محظوظ نهاد
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و موردنوازش بیارگشت و بملعت هر فلک است و از این
ولقب مجتبد الشعرا ای سرفرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوقوع عزت و علوی عیث حسو اقرب
بود و آنایی که از انتشار فضائل اشعار پیش‌تبار و اعتبارش می‌افزو و تما بدانست دولت و نوبت
سلطنت پادشاه جمیا و ماضی محمد شاه غازی تخدیه اشکن بخزانه او و پادشاهی بود و در ویش
و وست و هنرمند نواز با شکوتش ذکر که کوس کی بود و با عشق نام حاتم طی شهرين عتم بلا حساب
اهنگ ای اوری په تنطق ای همیش شنازه در ملک رایت شرف اختیار خلق خیزیت آیت کرم
آفریدگار و دران چند سال نقد هنر و خنس کمال ید آنکه در روحیه رواج یافت که معارف اهل حال
مشاهیر را پ کمال باز فارس عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده و در پایی صدری
خلافت به عرض هنر خاص گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کو اکب و ترا کم آن شواییه است
معنی چون راه مجرّه مخودی و کیم دران بمحکم کاظم را پیغام فی النجوم بودی هر یک پس از عرض
احوال و اظهار مرائب داشت و کذل بحواله پادشاهی و مخوارف تا این‌جا در خود رست چهار
و شاه استگی سرفراز آمدند و چشم تیوهت در آستانه معلی و المیزان رکاب بیرون مقرر و لقب لقب
حسان ای چشم گشت و دران آوان صرف رای جهان آرا پیشیت جمی ایستادهین بسب علم
و فهم زبان و زیگارش خط و نشر صنائع و رواج حرف و قواعد نظام امی فرنگستان خاصه
قریب آمد و اینها مز را دست رفت بحکم تا بحقیقتی میل خاطرا قدس شهر پاری رزق کشند
نمایی کوچه و نفع رایی هنر را پارکان ای بیع زبانهای چهارگانه بستوار نگایدی کی از دانشوران
زبانی و نشانه ای داشتند و پیش را ایقیار نمود و چهن تملک میش را اختیار آمد که میگفت

صرف ہمت براں داشت و سخن خود را او اصر ساخت تا این یک لمحہ رانیش برآان سه مردان و میر
نسبت شان را در ترجمہ و مکاتبہ و تخلیم و مجا طبیہ ارجاع تقدیم کرد و بطوری کیست یا نفت که من گام
تلخ اگر تجییز صورت و پیاس نفع شبیه انتی اس نمی شد کس و تحقیق ازان الی گشت که گوینده
پاری گشت یا پاری شعر پری عاجلاً می آجل بوكا نماهه ایل اسدالن چنین علیه المغیب + دخنهای
که حکم راغداد د براین فضائل بودن المخصوص است و تعدادش غیر پیش و تا مقدم و راز نجذب در آزاده
مصادیق و اطوار معاشرت خونی یک و طرازی خوش و نجباری درست و زقیاری مطبوع
و معاوره شیخی و معاصره و افی و ظلقی حسن و قدری پاک و بستی بلند داشت و سرچیه از رو شد
که پیرایه هر دوی و فرشما که سر برایه آدمی است و در جو دخوشی مجمع کرد و خیر خداه غنی در دخوشی بود و
یک انیش بیکار و خوش با اکابر فریدستان تو ارضی در خور منودی و با ادای و اقصی سلوک
سلوک خوش را با عتدال رعایت کردی یا پیر القت احباب بودند فرشما کلفت اصحاب
وابط رهایت می گشتند و اسطه رعایت شعر الخیریقی و آن طال الزمان به جو دلنش خوبی
ما و عیت من زاد پها زنوا در پریو تاییخ وادی اشمال سما کره مائین خم و عرب و مکاتب طیف
ولطف اتفاق طرفیه و کلمات قصار و قصص یا اختصار جدرا هنر لانطفاً هنر از گزینه فارسیا فروز
از زندگان و حساب در فرین خدا حمزه در خاطر آماده داشت و هر چیز که مقام را تقتضی و کلام
رام است یا فتحی ای اطمین په مخل و ای سید از مخل پا افق مطلع خوس غیر یک دعیه ارت دوسر
از تنافریدن نزد یک با حسن جمی ابتدا میکرد و بخوشتر ادای با هشتمی آن و شعر بوقلمونی
په العصر قاطبته په و شران س امر اعد و من لفجه نه بجهی از فضیا می ار ام ز دکشیه احوال
سچهان و اهل تو شسته و بلا غلت را در علو جهادش علیوی کرد که اگر یه داده و داد و نهان ماند فی
یا و جود اقایه مظلوب اعاده مطلب نکردی و بی شان بجهان انتشار مسعود زور شکسته
و هیال در هر حال حضرت مکریم خوازیه و محبتش را مراقب بودند و دست آورند و شنیدند و هر چیز
ایمان اشلی یا مضمونی را حفظ کار مکریم خوازیه استند که بعد از این مسعود که رئیس
علاؤ شیخ چون قدر پیشتر شدند می شد بود که کار مکریم خوازیه پیشتر داشته از قدر این دلایل
ید را بخواهیار و اشمال شیخی که از ترکیب مکالماتیات طاری پیش رزیات هر غریب را پنهان کرد و

عمارات والطف کنیات استعارات نمای بیان اخلاق و انسانی و مطرز تبرک ز قلچ جتنای خصائص
و مجلدی جمع و پرشناش نام نهاد که هر قدر بشش گذشت نیست غمزدای و سرقطه و نظمش نیست
و نظری و پوشش پنهان شوکت که لوان آنها در فیلمش با تقلب نهادی جهرتیه و کارهه عجیب ملنا فخر
که آن نیز رساله است بآلا صغار آگر کسی از دوستی که نیز درین حقیقت بگرد و مطابقه است با کسی نتوافه
الاصحاء متوجه آن اسما بر عقایل خضراء انسات کی آنها بد و رسماء نهاده از طرق کلی سخیم عده کمی انتظیر خود نمیان
مندانی قدیم سره العزیز مرعد و دی از شعرا را نیز که بیمه مغزی که بدوں افسوسه و سیداز وفا شش
شیوه بانده میفرماید - گز هر چند بخ دو علم آید شگفتست - در ما تمیع طرب افزایی مغزی +
که حسرت در راهی تپیش چشمیان چشمیسته عمار و پیرامی مغزی به واز صد پر ارتقا ذوقها
و خوبیات و ریاضیات بیکم از بلوشش که بدوں موجود و ماجنی تجیم و مفقود است و چنین
رسائل بیمار و اخوان ایشان را که با قضاوی وقت از برای املاه را ملأ و در انش ار آن وهمی
کرده و قدری تنوونه باور چهاری که معاصرین در فتوں مشکلت مولت ساخته و دیپاچه اش را
از دی خوبسته اند و حکیم شعر من کل تفکر کنطره اند و میخواهی کنفت السحر بکر و مرتقب و
تمامی روی مسائل آن رسائل را با سلوب براعت در کمال فصاحت و بلاغت بنایی خوش
و طرزی چنین فکر کرده و از آغاز بانجی امر آور و آنها نیز مانند اوصاف شخصی و فضای
حکیمی اطراف بآدو و اخواه عبا و مستتر و چند در یوان ثبت و قدر نیست و پر ان حکیمیت و شیوه دران
اند ایش بود که ناقدی بصیر در شنیده بی خییر که میمار صناعت خصل داند و جو هر فصاعت هنر شنیده
پرست آر که جنایش نسبتاً اطمینان شد و سور دعوارون و حشرش هرجع افضل پاشه و
بلیه امدادی شوکت میریات خشن عجز جملت اخواه طرد هرچیا و خصل الاقصیه و طره و بندیلی عذایش
آنکه جو بیرونی جنایش پنهان و بجهود از این شیخ دو پیغمبر آسوده و از نوایک و هر این بوده
سرزی خارجی بگذراند که این قصیده که از پیغمبر طرک که آن روش سلطنه بود و خوشنود از سایر احوال
شخن میگرد و روحی اندیشه و عدلی این صفاتیه و مادرگر مردمی این شیخ شرکت شاہزاده اعظم عصناخته
علی گلی میگز بخواه کرد که پر از خدمت نمیگیرد من ایش بانزد خصی محاسبه او اوصاف فضای
و میگز این قدر که شناهزاده بود و بیکه بیشدا این پائده و میان دل پیغمبر شهروان گرفت این بخوبی رسائل چنین

در برداشتن وجود و احص و اثبات هیوی دایر این جزو لایحه ای کوچیک عقول بسیاری از فومنج و
وضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات آنها منحصری و تکیه هر کب از بسیط و غیرین بست
قطر محیط و احتراق تغایریں باصره باز طبع و خروج اشعاع و آگهی پر خبر رعیت و حتم شجوار نامه
برنکات شروع و گفت و معرفت پرشوراد روات عجم و عرب و علم علوم متعلقة او پر در شهر خرمیز
و مهریخ را بعده آن پرستودیں از آنکه مشکل پذیریگوید انجام یافت برگشت سیده بحضرت شاهزاده شفیع
و خشت پیغمبر عالی زایک العلو و الحام و الحی و دهنگ کلام از حکم و تعالی انتشار پذیرگفت ای طیب
مشل حضرت پیغمبر ای طیع ماقبل عمر و ضم انش و نزد جزاالت الفاظ و علاوه عرض معاشرین
رفت عبارات وقت معاشر بمحض اشرف هسن من شنیدت انصه و پر فراق ای ای ای ای ای ای ای ای
دوار و آمد در عان روشن در سایر حیث خوش آور و نیوپنست و مجالست خوش اختصاص داد
و در حیر و کرام و انسانیش پیش و دید انگوی که در شریعت سال تمام و پیشحال و مقام زحمت بجهت
و شکایت شکایت نداشت و دران چنگام و لایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود بنا کرد و
اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه حجیا و دین پنا و ملک نزهت بگانه ای ای ای ای ای ای ای ای
الای ای
سا بیو و و پا اعیارش گردان کرد و همیں عرض مطالب تقریر بسیار مناسب محاسن شعار و اوصاف
از پیغمبر امروخت همیون همیشت و پرستودن بمالفت همیکر و چون خاطر پیش افتاد
شاهنشاهی را در عرض شاهزاده و ثویت تمام بود و پیش عرضی را محوال بر عرضی نیز فرمود و تفصیل حکم
بر او و متنیش پیشگاه حضور بابر نور خاوری تمام و دضوی کامل یافت بطوری که اگر
حالت بسیار که قضاای طربا ز اصنایع معاشرین نظریت شعر خوش فرمودی چیزی بعنی بار و شرف
حضور اختصاص یافته ویچی چند ازان اشعار و پیشیر و افکار شوراگذیری نظیر که شطری نهاد
دل عشقی بود و سطی چند در سخن خسر و آفاق و در توصیف آن شاشته بودی که شاعر بجا
قیرطان مرسر ای شمع علی قدر این حزن پی عیود فی الحال افرادا و نیغلیا به گویدی سر و دلی
چنان موجب سرت و شکار و بجهت و ایساط خاطرا قدس می گشت که گولی دران سحر باید
در میان و پوش اختر که عصیانی تجویی اختر و خود میخی پیا قوی آیه دعیت نماده ای شعر الدین اقصیا با مانعه

وحسن من رئیس سفارت امیر محظوظ و پیوسته از موقوف دلایالت عجیب نسب خلافت علیه اور تقریر و تونیز کرایم رفاقت او بیان غش میرفت و از تماست مشاهیر او با او آنکه بر قصد نیز در مراسم اختصاص عجیب رفاقت و اینجا ب موامیب و صفاتی بود و مرسومی شائسته اغش در دیوان مبارک معین و داشت تا هنگامیکه بحکم تو اسرای اشاره و پیش و عذر و اصم اکتاب نیز
آقیه ای از دوست بزرگ ایوان که جادیان مصون از خفت عین اکمال با دفعات و فروع عرض پن
نمایش استاره روزگرد شرق و غرب جهان ساطع گشت و آورانگ سلطنت از طوس تپیک
شایسته شاد عالم پناه شکوه عرش عظمه یافت بحیره را بر واقع کار زیر و در اینجا با افضل فرموند و گیر
پدیده آمر سوابق خدمت و سوالن قدست او نیز لمحه خاطر مبارک شاهنشاهی بودند محمل فضائل
نایخنای گشته و چنی کنون از پر کوچه کنون عیشتش از دریان اعلی مقرر گشت و بجز سهم این
دارای جهان و فرمان فرزانی زمین و زمان روزگار ریگزدراش تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد
بروزگار و آخر قاچله ایام و عاده بر آیا خاصه ای کمال از شخصی بال برست و بمشراق اقبال شورشی
لقد بجز الاقبال مار بعد اینکه کوب الجهنم اتفاق اعلی صدای پر را گوش چنانیان بخواهد و جناب
چالات هنگام شرف افع عظمه خدا را گان جل احمد افغان زیب افزای صدر وزارت و زیرست بخشش
صدایت امن بحیره در اوقات مناسب او این تحقیقی پیش از تجهیز استش فیلم گذارش صفا خوش
و زیب فرای اورانگ سری بجهنم صافی قبیل هر کم علیچه جهنا جلالت مدرافع عظمه خدا و خداوند
را از شوند حسیب کردن و سبب جلالت قدر و بخاوت طبع و توانست عزم وزرات را و حسن بیت هنگام شور
و بجهنم خلیق نقاو حکم و برجا عقل و فرط کفایت فرمایش خاطر و قریب انصاف شر اند عدل این مکر
و آسائش کشوار خدا مصلح علیک فریضه مسامه دولت با اسلوبیکی و اوزان خوش میزان فکشن میزون فیض
ولیکن طنای وزشاہران شکول رکشون طراویا من خس ای افاظه و جلبها ذکر اموری ای ای ای ای ای ای ای ای ای
من علی امره بچیا وزرای عیوقی المشتری بیاراست و در دلیل دست صدای خوشی پیش صدر دارت انشادونه
با جیشیان و نجاح آمال فخلیع فاخره صلات شکانش ره معاویه مینو و بحیره امنوال حال حضرت شاہزاده فریاد
جهش و فراغیل بود و آناین برعنایت شاہزاده فهبت باوی افزوده تا سال ۱۲۰۳ که پروردجه
حالی نخوده عالمی را ز خصل خانی نداد شورماکش جهش پیش فک فی المزی + ان که کوکب فی اصرار بگوژ

بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



مُطَهَّرُ شَفَاعَتِی وَمُكَفِّرُ حَمْدَنِی
وَمُطَهَّرُ شَفَاعَتِی وَمُكَفِّرُ حَمْدَنِی

(مسح انتداب نویسنده)

توانندگانی کنخود و این بزم محبت گاهی است قدرت او نبند و گاهی مستحبت او پر هر چیز
نمیخواهد که از تندی پرمان قدرت او است و چون بازگشود لیل حیثت افسوس در هر نظری دوچکر
آورند و در هر سکری چندین شهار شکر قطعه چنیش مرگان و لیل چنیش جانست به چنیش
جان چیست پیک قدرت بیز و ایشان کی بودش آنکه زخمی زخمی به قدرت پا آنکه نمار و خیر چنیش
مرگان به چنیش راشکری در خورست و باز هر شکرش نعمت و گرچه شکر فرمخت نعمت را گردانید
دار و تا بحمدکه در شکر نعمت شکر نعمت آید و هنوز شکر فرمخت نخشنین ناگفته و چون
اینکه شکر ماند در هر می یارشکری کفر نیست و در هر کنرا فی نخرا فی قطعه حل معما می نخشن خواهد
آنکه کند حل صدر هزار معما پنجه فهم شناسیش چگونه کند کس بدشت نشاید و این بخوبی
در هر داده هزار خوش چنگتش پنهان است و از هر شکر و هر اگر شعن ایداعش عیان در هر قطعه هر
مل حمیش نعمت و در هر چیز و هر ایام غضبیش نعمت پر هر وجودی قلبیست و از هر موجودی
قله هنوز شش بیرون ایل است و در هر شی و در ماله هر ایل عالم حاکم مخنووار است و آفرشش
هر آن خنوار او از هر ایل بیرون است و از هر چیز پیش بگیر و هر چیز در هر قطعه هر چیز است

و ب دیگر نفاییه هملو بینه سرگز و محبت خواشید و عناقی اندار خدا اولی الای باب به این خوشگذرانی
عاقی عارقی که شوق هنرخواهی را در جهانی ایده نه در هر زمانی نور کشش پسند است و هر سرگزی
از شور و شر شیوه های اقلام هر چهار کی را تبراند و مجدد آن را امن و آزاد می کنند و حور اش را
بران همراه بخود خواهند قطعه خانه ایان مست جست و خوشبختی عارقان محبوبه و می باشد
که در هر آن شناس اگر در این طبقه بندیه یا اوپوا لای بخاره و میگرای قل از دیدار
عنی عناقل است به زمانی هر محبت که گویند آن قل است دل را حسنه که فلین فرمود حق بدان
معلم آستان نام و شکل است در وگرگرد از خوشی و حصل شوپروست و کاکه و صل شه
نمودنی ها صل است و آنها پس عذایتش در هر کجا نقش نستی بینید نور چشم و هر کجا آنهاستی یا
آنهاستی خوشی که هر دیدگزی که بینی ای خرابه پیشتر از نمودن آنرا آنرا پهنه پیش بینی
که درین زمان هم بر دهجه شده خورشید را بان تر پروردیده بینیه بان چون در روپو از نیستند به لاجرم
نموده بکسر آنها نیستند پهنه کنیده در رویش چون پاشد خرابه بینیده بخواره و آنرا باب
پیش بود آنها و کاخ هستران په آنرا بکار گذاشتند و ماه کم با پروران به بسته را که فرانهم جهان را داده
و میمن رانی همچنان و عارف را این دان قطعه چون بیشی بجازیست نیاز به بد و بیش
بها پرستان را به ظلم باشد که سرفود آید و پدو عالم خدا پرستا زرا به دوستا ترا بناست
تبار و خوش خواندو شهان را خواه برتای از در خوش اراده این طایفه را مجت داده بدر دن
فرغ را بیلا که هر دهه آنرا در ضریت بلای شریت و لای شایند و ای شایرا از جنت غنا پدر دنی عناکش
پای بر هم چر کر اورین کارگاه بزر چر و هند دران بارگاه اجر و هند و هر کرا و دنیا بسفره
محبت زیبا نشده در عشقی بخشیده نهاده شنید قطعه در شب تاریک شمع با بود پر و از سو
لیک چون شدر روز سوز و پاوس سر بیگانه دنای شمع را بحیم بور و هم تارست سوز دلای جرم بخنا
او بیکانه بخور او پر خونه را به نجاستین عنایت حق جل و علی آنست که بارا از مخدوعه
عدم بمحروم آن نیش کشا نشده و شراب محبت و نیش چشایند تا هر کجا کور و بکم بسوی از
گردیم آنگلا و جنیش پر کاری در نهاده ما نهاده با طے هراتب غیره و شهد و کنیم و قطع مراث
نزولی و مسود و مصول حرکات را مجب و مصول هر کارت کر و این محبت شما طراش در هر

آئندۀ خواهی نهاد و قدرت کامل اش در هر کجا می دهد قطعه فیض رحمت حق و میدم
 فردان گزینه بود جمال هستی مارا فردی غم رو تقو در دنگ پهلو در پرا برخورشید نور آنکه
 اکنون نیز بیمه از وزدایی زنگ چه با آنچه مشمول نعمتیش چند است که قدر نعمتیش نشایم
 و نمود قدریش چنانست که از قدریش نه هر چیز چه ماهی تادر خاک نمی خورد از آب نپرسد و
 حرب چنان شد لشود از فوت آقای پسر شده قطعه گرشدی ابر تیر چه پرده نخورشید شدیا پسند
 آقای پسر نهفتی بهمی نشدی آشکار آیت ظلمت پوکس بعس مع آفتاب گفتی دلایم
 چون پنده در غفلت نشی شر و حق سیحان تعالی دیر ابلالی جندا فرماید تا قدر نعمت و نه
 و شکر گوییتا موجب مزید نعمت آید قطعه چه از نعمت حق شود پنده خداوند پروری
 بلای فرستد پرتو گویی بلایتی هست و مگر چه که عاقل زنیش خدا را پرستد به فیحان
 اسد ماک الملک این چه راز نهفتی است و سخنی که هر دل که مجتبیش گرایید و متغیر شد
 آتش توحیدش در وی شستعل شود از هر شعله شیر امشعل افروز و داده هر شعله خیر امشعل
 بوزود هر سوری ناری انگیزد و از هر ناری نوری تیز و از هر نوری سوری زاید و از
 هر سوری سوری نماید و در هر سوری جمال خاکدلا یاری از دیر چه غصی طیور فرماید و که آندر
 نور السموات والارض تمازین جر عده بکام که در آیدنیان قرعه نام که برآید قطعه طمعت
 مقصود و چون پرورد و رأید خلقی جماز اتمام پرده در آید و دوست مگو جلوه گر شود و بقیه
 هست قیامت است پرورد و دوست جلوه گر آید و دیره ما تاب آقای پرندار و پر کوچک در پرده بازو
 پرده در آید و تبارک، مهد احسن، انجام تین که بامری اینجه خلق کرد که بهری تحقیقیش
 نباشد قوای شاذ محنت معاشر است که هر زبان و صفتی خوانند و بیچ زبان و صفتی شونند
 قطعه بزرگ ای اشنازی بمحجتوی را پر تمجوچ تویی هم مگر قیام توانند و اینقدر از ما کفا است که
 آنکه نیم پر تمجوچ تویی هم مگر شنازی تو خواهد و پر تمجوچ که در خبر است که خاتم رسول و هادی پیش
 و خواجه بر عیین فیض مقدم نور کرم عجود چشم عقل عظیم قتوی بدر دن صدر هری خلا رسول و
 فیض عظیم نفس کامل عقل کل چه احمد مجده فخر کمالات پر منظر اسما و دمداد ای صفات
 خیلان ای خویش کان مومنا و دخل عن الامکان فاما مریم تحریر الا و باهم فی کشند فرات

امن خصلتی الاجامی و لیل مطلع شی که پر دوستی مکان اگر پانداز و پنهان نمودی تو اند خرد و اند ارش
فرشید و فلک و فرش و عرش و لوز و قلم و پرسام فرستند و آل اطمینان شد و فرمود که
اما عرف که حق معرفت کیمی خداوند اما حق معرفت اشنا سیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود
منظراً سما و صفا است و در آن تجلی ذات بلکن خود خالق و پیر و رعده آشکار و ندان
اگر حدیث چا بر انصار بخواهی باور کنی دهد آن که عرش و حاملان او و کسی و ندان اند و
خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفيق و روح
و انبیاء و نور اولیا و سیدان تمام از نور سید صلی اللہ علیہ وآلہ ولیم شده اند و چون
آن بزرگوار با این تربت و شان حق معرفت آن بیشتر ندان ندان الحق جایی آنست
کار مشتی خود نیایم و نوته کسر اب بقیعه بیکنیه افغان ما را نیم دران نادی دم نزدیم و دن
وادی تدم قطعه ای دل آن جوی که جزا حکم کش میرا ب نیست چون شوی
میرا ب چون میرا ب خود میرا ب نیست چون خواجه باشد و بحرانی پایان که هر کیم قطره اش
صد هزاران یاره خوشست کش پایان نیست چون خدار انصاف باشد که مشتی نیستان نیم
بلایم و برخی لخزو چیستان در هم پایان قانع شوی و آزادانه شماریم ای سجان لش
خود را فارس این میدان نیم و سالار آن خوان نیخوا نیم و هنوز ندارسته ایم که
درین میدان زهره نداریم و زانه سره مشتی ما را گزیده خود را سیمان را نیم و طائفه موز
مشتی خزیده خود را سیمان خواشیم ای بحیب اپنے کفتة اند و گوئیم وجسته اند و جریم شسته
غیال است و برخی تعلی و تما فروز چون آید میرا فرات چون به تعالی شناسد عایقون
قطعه در کندرز او قاتا و شیم نموده پایان تاسی علقة طلاق چون زرمه به هر چیزی همچشم کزان
داریم چشتر گرد و پیشان آگردیدن پیش از آنست که دم در شیم و خرق بر سر کشیم قطعه
دلان کشون که نداری بخش و کسی را و پیکان کمال هست تو هست عرش بازی کسی و وکیل کسی و
عشت کسی جواز دهنده شرائی گرسی و عرش دگر چیزی پرسی + قطعه ایدل آنکس که جوش
را نشناخت په مر خدار اشنا نمود تواند پنهان گوید بترک هستی خویش به نر و قویید باخت
تو اند چنانکه خواجه مطلق وظیفه بر حق غرمه او صیبا و جبهه احمدیها شرع شورت مصنوع

سرقیت طبع حقیقت نخن بپیش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در تیم معنی عراط استیم
و نیزه بر پیشنهاد سر مصاداق آیه کریمه فی متعهد صدق عن بیک متقدیر علایی ایزد دن و اجلال
و علایی اسلام جلال وجمال بندگ حق ناما صدق الافت دهل ای و آنام صدر جود و عطا
قال کوشن الغلط من همچوچه رهایت و شاد متعراج ولایت دار شاد و علی انسان کامل صور
اسان شامل قشوی غلبه بهده خاص بجان آفرین خودی و حقیقت جهان آفرین +
جهان آفرین را میگویند اوست + و یکن جهان آفرینشند اوست + سرافرازش
در سرافرازی + خدا ایش دیگوت بندگی + من عرف نفس فقدر عرف رنپر این نفس که
خواهه علیه اسلام بیخ نایند نفس قدری آئی است که چون ارکان طبیعت از خود ساخته نمای
هزار گاه که در راست از آئینه غلب زوایی نداری - یا ایها اشفس المظفته ارجی ای رهی
+ اعیانه مرضیه قادی فی عبادی و ادبی فتنی بجوش بروشت در آیدینی آنگاه که خذ بست بلکه
دشیرت و لامپشیده - دل مجنت محبت مانگی شود و مجموع زوالی زوال کار از بجا به
 بشایوه انجامد و حقیقت هستی بر تو نمودور کنند قطعه تا گنبد رمی اسے دل زیبا یان
ملامت + هرگز نه بربی را دیا قلیم سلامت په تن پارگرانست بینه از و سبک شو
دیگر در آخر نبری باز نهادست قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست + یکن
بشر طاکنکه تو از خوش بگیری + با خوشش سیچ چیز نمی از ان خوش بیخوشی شو
شوی همه در خوش بگیری و یکرایی که جوی اجمال شاہد جان + جهان نهادست نمای
پر وہ جسم + این جهان دان چه در جهان میمی + عذری خود نماست هر چه طلسه + یک مرد
و آنچه خواهی لفظ دیک مسخه است دان چه میمی اس قطعه قا آنیا زنگنه بیوده کسب + پندت
کیم قائل مقول خضر خیال است و صرف وهم په آن بی نشان که ملک دو عالم اشان است
بیرون بود ز خیر قدر و خیال و هم فطم ای دل از نقد جان طبع داری + یک زمان
لوب هنر از گفتار + خواهی از حسن اخاذ نورانی بپیش خورشید برکش دیواره
تر افتخرا اقبال منیر په کم شود فیض نورش از آثار به هرچه افزون ترست سترو جایب +
پر تو هر کم کند دیدار په کم شود و تو کم کنیش بعد + چونکه برویده بمنی استاره دست خود

چون جماب شمع کنی ھو کی پیشست قدم نهاد نوار پناہی شد او ندشت و نیست همه پا کجیق
و اقیقی ز اسرار پا عمر و توفیق ده مرا چندان پا که کنم ز آنچه گفت ام استغفار پا

سپریت تایپن کتاب

و فصل زستان که هوا برد پر پوشیدن گرفت و پیشتر چشم سما بجو شیدن نفس و حلق
شکستگ شد و مردم چشم خود پشم مردم شکستگ قطعه موی حزن کوه و در چلچله
آب پا خاکیان پاچو مردم آبی پا پیر و بینا بیتران و بازار پا در شنا هر کی چو مرغایان
سر آب از چشم عاشق پر آب ترسید و عمارات از نگس مشوق خراب تر قطعه
بصمن بوسنان هرسونهای پا ز پام افرق عریان چون فلشندر پا همی هر دم بروی
آب ما هی پا آتش میل کردی چون سمندر پا یاران گفتی شو
خوش و رقیم قطعه وقت زیر شد یاران بعقل میگفتند پر گرگ نقش پر آبست کود
ودشت دیار پا هر دی آب اگر نقش را بقا نیست پا ز جیست نقش زمان را بروی
آب قرار پا ما هی چندانک در حوض خوکش روی جوش که ندیده بی فراز از شوق آشیان
هدیث و دفعه نشیده بی قطعه پستان نفرنده خاک از شوخ که سوری پا بی غیره
برگام مهندس سرما بخلوت گاه خاطر پنهانی کردی شد آمد پیک اد هام ته از شرکت
قلب در قلب برودت یافت و خیال در خاطر جهودت قطعه خون این در حق اینکنی
فسرده که گویی پوشان بقلم رستم است در گشتریان پا کوه پر اثر بر عینه زیر چشمی است
و پویا پیشدست لر راست زستان پا ز اشیق و من که چون عقیقی بین جود پیر نهاد نهاد
شگوفه چون کاخ کوفه اثر قطعه سپکه درون هوا ز فرط برودت پیا فحش پیه ند قطعه
قطر یاران پا کوئی ز نجیب عدل و اد استی پا کامد آویش همی ز گمید گردانی پا شبا هنر
کوس مرد و مدد میکرد خاطرم بدین ایات زمزمه میکرد هم گر خد دهه پا بیست
زستان پاستان بستان بجام می از ساقی مستان پاستان بستان نسخ از تو
بلگاری پا کزو عرض گزگزک پورونق بستان پا لعل لرید دامدار کزو خوان ز زان خر
در خرقه سنجاب عز و روح کج شستان پا در خصله انجین شورش در مردی دی شهر کرچان شکن

مشیر اشتبه با وظایف خودی از ساغر عزلت چشیدم و روی اوصیت یاران در هم کشیدم منوی
هر چند کس کنخ عزت برگزیند پهنه نیخ کس و بده نیخ بیند به کمی اشتدازان پیغام و برداش
کرد نیخ قناعت جسته آرام خوشی نیز خوبی است متوجه که دارواهی دل را از خطر
دور نموده بیوی مرغ را گرسن گفتار نیگشتی در قفس هرگز گرفت از پهنه چند اکبر بساط
گشتر و ندر و سهاب پد عجت و ملاعجت فراهم آورد و ندر و ندر پروز منافع قدر پیشتر شد
و تو ش محبت هر کی نیش قطعه چو مرغ زیر ک از واقع شد آزاد بینی افتاد گردد
داجم آنسان پهنه بزیر دانه داند است داعی پهنه چون بیند داده گرد و هر اسان چشمکار بزرگی کی از
بزرگان که نیخ شمامت را جو هرست و کان کرامت را گویر از دور دن آمد قطعه آنکه ناش
از بزرگی چون نیخ در حدیث پهنه پهنان درون پرده جان داشتن پهنه یا چوناهم
نایش کنخ است و کنخ شایگان پهنه واجب آمد کنخ را از خلق پهنان داشتن پهنه از نجا که
با من اتفاقی قدم و ملاحظه عظیم داشت درین باره باز کرد و گوهر فشان آنها نهاد که چرا
بیبارین فصل زستان در کنخ شیستان نشسته و راه شده آمد و سهان پسته ده آخر
هزار دستان گلستان نشسته تویی و قمری بستان نیش توهناه آوردم و نتم نهاد خستگی
خود بیلیل سخن نگیرید و ناسیز بمالد قدری مثاله شی کرد و هر سار و قوامت خوش اشاره منو
یعنی حال که پیره گلگون و قوامت نوز و سخن زیدی گاه تراویده وقت بهناه قطعه کنون
که سر و چمن شد چنان درست زکل گل نو فنان برآر چو قمری سخن سرای چو بیلیل پهنه نگوی
که نیا گبوش ساغر صهبا پهنه اشاره بگفت که نزناز قلقل چو چون زین صداقت گفتار بشاید
رفت بر جتم و چون جان نیشیش در گنار گرفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار پیش نجیب پهنه
که خاک در طرب و آسمان بقص آید پهنه هر ان کمال که دلاغ قبول تست بدان پهنه چورات عطل
میگردند و قص آید پهنه چون لخته ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دیگر سار بناسته ذکر گلستان
سعدی علیمه از حمه که هر در قفس راه هزار و قفر غار در خورست بیان آمد قطعه گلستان که هر چه ک
گاش را پهنه هزاران گشتن غلدت پهنه بده روان اهل حقی تا قیامت پهنه بجهی سخن بخش اوت
زندگانی اینیم گرفت که خدارا پهنه باشد همی گماشته آید و کتابی پیغام و شر برگزان نظم گذاشت

بہ اس شہر و گلستانی اتنا پچھئی کفی سمعنے کرن چہ مایہ من بحمدی نیست کہ باچپن کس تحدی جو یہ وبراءت اوختن گویم زیر نکلے فصح است و نہ ہر معاجلی سیح سہماں را با باقلی صفت و نادان را با عاقل نہ
ہر ستارہ میں سیست و نہ ہر مظلومی جیجیں ہر شبائی کلینیست و نہ ہر عاری اہم کیم خہریساہی عنصر
ست و نہ ہر قلائی قنیر نہ ہرخی عفارست و نہ تحری فوالتفاق فر و نہ ہرچ داں صفت کج بودہاں
بودہا نہ ہر کہ خرج شین نیشن بدل ایودھہ اہری عوڈیست و ہرسترنی داوا و فر و نہ ہرست
کر دیکل بر و یور گل سیت پو نہ ہر چیز در حتم بکوش دمل سیت پو قطعہ نہ ہر گنا و گوہر و ہر شب
چڑاغ نہ نہ ہر بھر مر جان نہ ہر نے شکر پو نہ ہر آہوی را بود پیشک مشک پو نہ ہر معدی اور عدیم و
وہ پیشہ راصولت پیل نیست و قطرہ نادولت نیل نیست دا ان رمان کجا وعل بذشان پو
قطرا زین کجا و ہر د ذشان پو نہ ہرچہ شرخ سیت لعل ریانی سیت و نہ ہر فیضی در عمان قطعہ
الہم سلیل کرو غوی بیوت کر د چہ جزاں چہ سو و کہ خواند عذلق کدا بش پو کرم کو بش کر کی نایاب
چھدا کر کر را بینی بیتا بش پو آتھصہ چپدا انکہ بر اشیتھم واڑیں لوع سخان گھنتم لشیں نیز شد قطعہ
ہر کر حسن انتقادی ہست پو عذر منکر کی کہ خاموش پو وین سل کرو دکھر و را پھیب شیرین
نیز و در گوش ڈانا چارتن زوم و گنتم قطعہ سلم سیت کر بچک نیست چون شہباز پو لے
علق ندار و ز پر زون کنجک پو تفاوتی کہ بود پیشک و مشک را یا ہم پو میں سیت ولیکن
اگر ز نیست زو شک پو کن سمجھ کما مامور مخدود رجہ و ہر لی چند در سہم رجتیم ویرخی ظلم و شہزادیت
و آن جمع را بنا سبست حال خود پیشان تاہم نہاد مرچہ ہر کا حال پر پیشانست مقال پر پیشان
قطعہ خشم کرتا باد پا شد این پر پیشان پو بحالت من و گیسوی دوست ارزانی پو بخانہ من
و ز لغین پا ختم شدہ است پو و پچھر غالیہ سائی و عنبر افشاںی پو ایسک کہ این جموعہ پر پیشان
نشنور نظر در دیشان شو و مقبول غاطر ایشان آیت ناد رحیت باو شاہ مسعود مقام محمود یا یہ
شنبوی محمد شہ آن شاہ در دیش دوست پو ک شاہی اگر ہست در دیش اوست پو
چونور ایل پا می تا سر صفا پو ندو داری از ہستی مصطفی پو نہان گوہر فقر در تاج او پو لہ
مرد در دیش سراج او پو پر زر غایپیل کو شنده پو بگاؤ سخا کیل جو شنده
ول را وہشی اندر ہن پر شکوہ پو پو دریا پے عمان در الہر ذکوه پو پوست اندھی

خبر آپهار بچو نیست که آر و پدر یا گنبدار به سناش پخور روز قیامت دراز خواهد داشت
از گزینش در گنبدار بزرگ مهندس اندرش گرز در و مادند کوچی با پیز در خوبی داشت
ز پشت سمند شر عیان چوازیخ کمار سیلے دمان پوششان تیره ابرست و شد آنتا پیش
بردا بر از چهره خورشید تاب پنهان کرد و شهرو زنگی قزویز پوشب گرد و از گرد
تاریک روز پنجه رنجا نمای گفت خود شاه را پنجه پوشم با بر سیمه ما هر این ملک
چون خود از روز روشن شرست پنجه محتاج درع سخن گشست پنجه درع است بتر
ازین شاه را پنجه که شاه است و روشن آگه و را بجهان تابود گلکش، آیا و باد و دل
مرود و چش از و شاد پاد هزار چشمگ این بود کشورش هر چنگ سالم بود اشکش
ولی چنگ این دولت بیکران پنهم من که از من بجاوانشان پنقطه درین کتاب
پریشان بینی از ترتیب پنهان عجب مدار کرچو نام خود پریشان است به هزار شکل که پاک
جهان پریشان پنچ تار طره دلدار غیر افشا است به آئینه که ناخدا در متش کوشند فخر
از ترسش پوشند و هر کجا غریشی بینند که گذلک عفو شستند و دامن رحمت پوشش گزند
قطعه درین کتاب پریشان نگر، نجاتی، همکار جهان کو زیرهم است و همکنونه پنجه
گنج نصیحت و روشن چرخش پنجه روح حدول و داشت بمعجزه نهفته بدو ولی خبر نبود و بولا قضوی
نمادان را پنهان ازینکه پرسه هر چی از وها حقه ربا عجی امشفته سخن چوز لعف جهان خوشر پنجه
کار جهان پنهان بس امام خوشر پنهان مجموعه عاشقان بیود و فتن من پنهان عاشقان پریشان
خوشر پنهان آغاز حکایت پادشاهی از صاحب دلی سوال کرد از هار شاهی چرا نگفت
یک چیز و لیکن برو صفعت پرسید که آن کدام است گفت تمام کرچو عدل و احسان کشند
نیکی والا ببر شسته تقطعه هزار سال که حکای پادشاهی کرد پنهان نماید بجز تمام رشت در عالم
اگرچه دولت کسر نماینے گاند ولی به بحدی و وادش دش نایم در زمانه علم + حکایت حق
اللهی برا آشفت و بیو چیم چیم دان سلطان گفت و دش نام دارد که خود ملوک شده بگنی خاموش شست
قطعه برو قفت که خوب آورده باگه به وزن نهره او پر دست گوش پنهانی بنشین که گرد و از خرا
مسکین خرک از نیق نیا پوش یکی از ووستان ملامتم گرد چرا در جواب این پنهانی گفتم

پاچلی حرمت دوستان دارم چه آلبی که بی سایقه نصوصت دشناام گوید پروردشناام سیلی زندو
فرستی چوب و بر چوب نگ و کلوخ کوب تا بگامه بزرگ شود و مجبور است که دعوا
مکن اگر از یک طرف لطمه خورد میباشی از دو طرف پس پستراست که تنها برخیم و تنها برخشنده
قطعه پو دشناانی شفیدی لب فرد بند پنک سالم مانی از دشناام دیگر چیز نوش
گفت آن حکم نکته پرداز پنکه بر جان آفرین باشد زد او ری خبری را چون بزری و مخلصه غافل
شود حکم تراز جستین خرب و همان حق سیحاد و تعالی عاقل و جامل را هر یک دو گوش داده
ما به یک دگه تار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیروان شود و از آن اگر گفت از
چریک دو گوش دیگری ماندی برعاقلی چامل شدی و هر جایی عاقل قطعه کلام قلله
و جامل گوش یکدیگر چیز نیک بگیری از روی تجربت پادست هر یعنی پیمانه نشانه بدلات
از شاعر پنکه زراغ نیز هم از بلایان بفریاد است حکایت در رویشی رایه بسید و دک از زبان
چه خواهی گفت آنکه سیح شخواهیم قطعه امید عیش مدار از جان بوقلمون پنکه
هر دشنه چو مخت طیشان بگیریست و فی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ پنکه چو
مرد مخت شدم اینکی است پو حکایت اسیری اسیری بیچاره راه بخلادی خونخوار د
و دکه وی را بدریغول بسته رساند خلا دیوب جب فرمان دی را بوریاده بردکه از زیده
حشان پنکه آنکه تر بود و از غاطه میکسان خراب تر شعر حشان بیغول داشته آذکش پنکه
که گذر شسته در واندشه از چوی پو تعالی اللہ بد انسان و حشت امکنیز پنکه شیطان
اند دی گفت لا حول پو القصه چون عدم جرم کرد که از سرخی شمشیرش آبلی در گموفشان
و آتش غشی سلطان را بدان آب فرونشان بیچاره آسیه کرد و از هرسوگاهی کرد
گفته آن آه برقی شد و در خرس و وجود جهاد اقتداء قطعه هم آه مظلوم تیر دل و دست
از زشت قضا رها گرد و هم گرسد بر زمان شگفت مدار پو تیران ایشان شست کی خطا
گرد و هم لا آجرم بے انتی از بند از دست و پایی بیچاره پنکه گرفت که امی مسکین سرخشی
ورا و پیاپان و پیش که من شرایخون خود خریدم چه اگر لئه گعنی را بعد گوش سلطان رسایه
صرم برها دهد قطعه جوانمردی ده آن باشد که چون بر ق پو بشیب بر کار و ان یکدیگر تویی

چو نمروی بود آن دم که چون ابر پند بشن جان سکین آب بخشی پنه آورد و آنند که جلا و آذ کم طرفی
بسیار طرف عجب و پند از توده سر بر جایش آسمان کرد که خدا یا چنان کنم من بین سکین دم آور دم تو
برین رحم آور راه تخفی آور از داد که اینی نادان با بر قور رحم آور دم کرد آن دفعه خس دوز خست خلاص
که رحم و رحم آور دون قو و قعی سلم است که اور از مرگ خلاص کن قطعه و قعی اخیر رحم آور د
جلا و بیچاره پنه بر در کش رحم آور دپر اور دگاه از لطف خاص پنه هم بین رحم آور دگاهش
بگشتم امان پنه هم برا آن راست کند که ز دوز خش باید خلاص حکایت سالی یاد را رم که
در شیراز خان زمزد عظیمی اتفاق اتفاق داد که قصر تو امکران از بخت هنر و ران فرسوده شد
پر وی مجاوران از موی صافران غبار آسوده تر هسته آستان شد و هر آنستای آسمان
قطعه صحن خلک شدیه بیکد ز خبر پنه گرد بکرد آمد پنه گشت هوا
ز هم بر سیک ز هر سو چه از هم گرم آه صر و بی آمد پنه قضا را بین از هفت که هاک عیار تاشکان قند
پیمان و شرایی چون بیان عاشقان ایمان صادقان در زگل درست یا قند قطعه
هر آنچه رای که پیمان را بحمد از و پنه بزیر خاک چو بیان اهل عشق درست پنه رفی صدق و لادر
بکام شیر روی پنه بر هر دان طریقت فهم که حافظ است پنه و هم دران هفت شیدم کی از
خرفان پیانه بمحود را بخواه محبوب بر دکرایی بی انصاف پیمانه خسرا که خدا اور نیاش
و در زیر خاک محمد از شکسته درست نباشد قطعه پیانه دلی که خدا بیش بخواه
پنهان بخاک کالبد غارف از است پنه ز اهدیست و غافل ازین گزینست آن پنه در
طاق در واقع معلق فت شگفت پنه و هم دران خادم است جمیع دارم که پیری هفتاد ساله بر
بعد از دوی و ز از زیر خاک زنده بجز اور و نه اگرچه اشان این غائب داشتند و این بجای است
باقدرات حق غزو غلاجای حیرت نهیت چه بسیار دریده ایم که طفلان خود را بر لب بامنای رفع
سرفو برد و دنچا های ایشانی ایشانی ایشانی ایشانی ایشانی ایشانی ایشانی ایشانی
درست روانی و در عین سیان سازی از پے لب و خاکبازی دوانی بازی بیش بیش
خانه ای محظوظند ولی بیچ لامضی بخونه قطعه کوکی شیرخواره در این دم بجهد پنهان
برکشیدم آه پنه که بحسب دانندار و غشن پنه کش بگردانه دار در از حماقت چاه پنه بایقی گفت ناگز

از غیب های که از حال خود نمایم گردید طفل را آنکه نگهدار و بزرگ آورد اشت و درین کار حکایت در رویشی را گفتند که از صنایع چه آموخت گفت آنرا که بیشتر قدر محبت است چنانچه
محبت است قطعاً بر کلام خود چو حق تمحب است بہت باز دو عالم ندارد و این شیوه چنینیک
شماره و یک میباشد سوره یک در مه منگ و یک جهان شیوه حکایت مسلمان
که خداوندی چو داشت ای اسلام دعوت کرد و چو گفت ای عزیز پیغمبر دیگر تا مل کن که
حالی بودی مسلمانی و مخلصت ما افقاره گفت چنان گفت از آنکه پندریست که چیران ملت
بابا یعنی محب اولیه گفتند و جوانان مخلصت مباهمه با این اذان رسم معارفه در پیش است و زینان
در اینست معادله از پس قطعه نیز بی وقت و درگاهی هنگام پیشکار و باوطاعون
است بچون کسی تخلی بخواهد بزر و بزرگ از دو که مجنون است و ساده روی که میل باید
گشته باشند این این شیوه در کوشت و حکایت اویی که در عالم مساحت یگانه بود
با این میجاد آشنا شد در وقتی بجا است بر حوزت وی میگذرد که در وحدت پیش
نماین از این که در و از جای برخاست زن گفتند چه شد که از جای برخاستی گفت مرادر
عالی مسافتی نمیز نماده اند با اینحال اگر کی و جیب فرج را بخشی که در قدر
چندین برابر زیمن است برای هم در هم تقصیان باشد قطعاً صادر شدی آن
و پیش در مردم را میگذرد که خبر را شنید بچون در آنگاه بی یوسف صفت مکن نیز خان
شان نظر پیش کشید و پیشی گفت از چون در اینگاه حکایت امیری که بعده اطاع
را لکن شیوه خرزخان بود که بیخی مخلصت را اکبر کرد احوال را صیحت کر است او گذش
پیش در میل میشید رفت که اگر در حق من نمیتوانم مقر را شو و شکر و حق گذاری من
گز شو و حکیم نمیتوانم را در و پندریم و هر یک را شکری گذاریم قطعاً بیشتر کسی نمیتوان
غرسه بچو که یک ره شکر اسان تو گوید بچو پس احوال پنکه او هر غرسه را پنده و بینندگ
احسان است دو گوید بآور و ده اند که امیر را ازان سخن بخایت خوش آمده با خادم گفت که
سکل را ده ده و نیار ده خادم از اینستی غافل بود که آن نفع سخن گفتن عادی نمیباشد
سکل را ده ده و نیار ده اول از غرامی احوال را از غرامی احوال اینستی تمام پر دول طاری

شده و زن سخنسرش بزرگان باری کردی همچوئی الاطلاق که یک عالم ایرانی را نگفت و پھر تاریخ زنی فتحیر کیا
نکتہ در قسطنطینیه دو سال پیش از شاهزاده مادر جنم پس که عیش محل شده وقتی ازان شعوذشیرین
چه گنجما که شهد زیر خاک تاریخی پنهان گشت و می از مسکن شد و نه سکین پیش نمایید مموقتی احوال
همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان ایسی بزرگان وار غنی من درونیم داد و گویید کن
این صفت فرمانده من موجب قدحست و فرمانده او موجب مدح صاحبدان حاضر بود
پس کرد که اگر امیر لژبر و طعن تو زبان می کشود معلوم می شد که دو گویی نیز عیوب است
چه در آنوقت بجای وہ و شناهم صدر دشنا همی سخنیده فریبای ده خبر پست صدر صرفت
می خشیده پس آنچهای محسن است نکنت قسطنطینیه معرفت شائسته باشد و زن
در صدر عزیز فوج پی کی بظا عیت جایی فوجی سپاهی شعوذ بخت نام نیز دان را کمر چون نایید عارفی
در فرش پرسید که زنی روح و گیری شود پیور کند نامش مکر جایی از روی جبل پی زد
همی بیزاری بزوان سکر خشود قسطنطینیه آنرا که کنخ معرفت کر و گاره است چه انتیار
و گر خدا هم کند همی چه و از را که لیست معرفت ذکر کر و گارند از روی انتیار کر کند همی پی
آن و گر بیرون کند این یک ز بر خلق پی کی این دور اخذایی بر این کند همی پی حکایت
زنی را بخایت کند که میوس است از غایت شهوت طبق زنان بود وی و از شدیدت شبنی
سبق از ساند زنان را بودی فرو از فرط شیخی نفرس از خاک مطیق پی صیحت طبق شمشی
از پیچ معلق پی قضا و زنی از پاهم مردمی قوی اند ام دید که گفتی هفتاد پیوره سیکل سی طیش
نکتہ و خرطوم هشتاد پیل و در سر او بیش نهفت بآخوند گفت عزی تاریخ بود چو ادپیش و در کم پایت
علیچه پیچ شاگان می جستم حالی بیها ایمان یا انحرافی ایجاد مردم را بخاد دعوت کرد و نکتہ از پی
وفی پی ای پاره جست مرد بزرگان آور و کنیمه بجای اس ضوب است که خلی گردایان سنت و پی
نکتہ که مقدم طاعان زن نکنی کرد که چهار است و نسبت پی ای میست و در جست عیوب
قططه چون زنی حرم شهوت شد ایسی پی خوش پیش ہر طی وس نکتہ در پیشانی و پیش
شهوت مرد را پی و با عرضی همسرست پی آنچه از زن که ناز و کر خود ساز کرد و شیرین بانی
انفار نکرد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردمی بیس و غابی اش نماید که گفت اند فرق و گزینی

تیر در پلک پوچید که او را پیر در پلک بود و همان کنون اینست که در حوزه نادین جامهای تکمیل
جامهای تکمیل و پوشی و تجارت عمر طعام حلال و طیب است جوشی هر گاه و که آتش شهوت من خشکان
بکار مجاہوت شد خالی نهایی فشاری و آتششم نشان گفت این دشاره بشارتی است که زفاف
روز است و ما پی فتوح کیمن فی الجای خاطر از جانب شورت هر سانشیست گفت عزم خوارکه چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکرون باشد زنایرا پذیر تو اندیکے را چاره ایمیں و
شوکاری چوبه ایمیں حکمل و بروآسان کنن ریشان میمیں و آور و دان که چون شب
شوهر بخانه در آمد چوان را دید فانع اقبال بصدر زشتسر بازن گفت این چوان خلق السعاده
کیست که امروز نیو داشب پیارا شد گفت این برادر من است که در کوکی مشید شده
و چند انگلی وقت خلاج داشت کردیم افاقت مزا بیش دست نداش لاجرم سر جبرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدهش خیرمیو و دارمگ و چیانش اثر اتفاقاً امروز بحیثی بر پایم خود
چوان بسیاری او دیدم و نام نشانش پرسیدم تهدرا تیر برشان آمد بزر امام شیخ
بسیار آور و موصوگند خورده ام که تازنده هم آگزه بیخت و پنداشت یا فضیحت و بندگانه
که دو شدو و قدمی هجر قطعه کنونکه دامن مقصه داو قدار بچنگ و بکام غیرزکف افسر
حال بود و از فرط شوق حضورش هنوز جیولانم که رانجهی نگرم خواب بیانیاب بود و شوهر
صورت حال بفراست و ریافت هر قراره تصمیمی و تحسینه بیفع کرو چون نوبت خود
شد زن یا شوهر گفت اگر خسته دهی امشب در پلکی پر از افراد غرفه لسر گردشست کریت و پنهان
او باز پرسید گفت من اگسته نباشد لاجرم زدن و برآ در خوانده در پلکی هم خسته تان فیض
شوهر رفاست زن دستی پلکی غریب نمود که فیقا بر خیز کرد وقت هنوز دونست که بگناهه
بیچاره چون از نهایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و منزه شدسته خواه آپ با حالتی شجاعی
و آلتی شجاعی برخاسته دستی بیکار نزد چند آنکه دست و پاکر و گاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت اور اخلاق اتفاق نخواست و یه سهیش بر و که امی نیل کشیر الکل و دی نیل
کر پیشکل خاکت پرسک صورت نیل و سهیت ایما نیل ترست صولت عقاب داری و
آلت غباب دیارین آلت ناچیز حالت نخست نیز نداری بیچاره گفت چون من تجامت

خمر را بچوپس سیرفتہ ممکنون تا وست آور نرمی نباشد کاراز پیش فرود زان گفت چون جنین
ست پچھے کر پر کتاب طلاق نہاده سرش بغلان من کن و دنیا لش در وست گپتیا و فتح از ما است
و در وغ از بست عذوم شود شوہر بسیار بود سر و داشت که ای خوانده هر کار کنی غماری اما پچھہ
لش خوری کو دکان را نہیں مکن قطعہ کوچ ای نفس پر پیشوا بی مه لیک باجا ڈان کن
و یعنی نہد ہے چاہل ارجمنی المثل بناور تست چاہل آخرت زرور شد بزار گزندز پوچھا پیشہ فقیری
زبان بشکرا میری پاڑ کر داد بود و بیو داد گفتمن آغاز نہاده که روزگاری خدا بیلا می شقر
بستکار دوچاہت خداوند هر ازان بالار ہائید صاحبی این ہٹن ریشیہ و گفت آیی بی شرم
که قدر را بخدا پیش و بد و غنا را باید بندہ عصمه و نعمت را از خالق داند و بیش رو نعمت را از مخلوق
قطعہ چرگنا بی که خرد کندہ جیبری بی ہے را از خدا می داند و بیش بیو را از خیزی آنرا آق افتد
بگشت پیشکر نفس نفس بحکما پیش چاہلی پر کم تک و تحریک و میوانہ پر سید کا شپد در کنیکیں
تیزی و دو گفت ای بدر گفت عاقلان پیشین جواب دوچھوچھ آری لشیدہ کی گلمانیں
علی تدریج تعلیم قطعہ با ادب باش ای برادر خاصہ بادیو امگان چون خود گوکو کور نباشد برو
آن فرزانگی چوای بسادانی کامل کنپی برو پوشش حقیق چو روز و شب برفیش بند
حالت دیوارانی پوچھوچھ ہر آنکہ را که بیوی رانی می ای فرزند چو گنو ز روی تمیز کرست
و بیولان چو مگر تعارف و عالمی تمام متفق اند کو کوچ رانه بیو بیا می جزو بیو از حکایت
در فصل آموزی که صخرہ صحا از حرم کو مچون قبضه موسم گردانسته و محنیده، ز فرط انتباش خود
را دار آب اند اختنے جوانی بخدا او میرفت پاپیری و چو پارش گفت از کجا می آی گفت اند
بغدا گفت دیا نہ کہ مرت پوچھو گفت عق کر دن قطعہ بز تیر بخش کر جوش پیا بیز کو
خیزکر بخدا او حاجت پاگر کہ بیرون نہیں چو دن چندانست عق بیچرگان بیز دز شرم کر تری
ہو می خراز ان طفہ بیچرگان نہیں چو حکایت گدائی برو خان مٹنے رفت و چند اکابر شتم طبع
یعنی وادیکیش نداد اگر پارہ نالی سوال کر و سقطش گعتن کر بگر کر خیا زبر و داگر مشتبه بیچلیں
خود براش فتن کر بدرگان نز از شوہر اگر لئے چو شت قاد خو سیت لعنتش کر دند کر ریچائی
نیست اگر بچی طعام سپنہ طلبیدز و دش کر این شرایع میانچ نیست قطعہ مشوا می بینوا و خلی.

بنجیل پڑکنے یا فرط سپریت کے حنجیں پڑھ کر سچ دیدیں ہیا کیتن گوہر پڑیا بصرہ ای خشک کیا جو فار
بنخدا و اگذار ناکسی را پڑھ پاش میں آپ جو برخیش را خواہ آور دادا نہ کر چون سیاہ رہ مایوس شد
بیدول شناخت نہ فرت و در گوشہ وہن از عقیب پر انداغت و شکم غالی کرد اہل نہ کشیش
زفقاتند پیغمبر سفر سبلوشن کن دم و گرسیا نش در پیر نہ کر ای خبیث این چو ماہی عبشت
بود و ایئن پیچا تی خبیث گفت ای خطا لمان از خدا می شرحد ندارید ز خود گفتیش کر دیں بخیل کی
نیاشد گفت حرج گفت پس اینچو ویرا ز است نہ خانہ یو لاشک دیسا نہ قابل پیشین است نہ
لایعنی دستین قحطیه هر آن دیا کر باشدند اہل دل خانی پیو و چو گوشہ و پیزاد بترین
جالی پا تباہی ریچی ریزاد عاقلان غرور ند بہ جزاں زمان که جلیعت کند تلقانی ای حکایت
بیرونی در عالم احتفاظ ای تیرمی داد پھر گفتیش ای پدر و دختر خود مندان امروز کاری
من کر فردا از ایشان خیالت کشی گفت ای چان پدر و دخیاب عزم خور کر من و گیرانہ نہ
شخوا بھم دیا قحطیه ای گوہ کر امروز کند خواجہ تقا فل پہ گوی خپرش نیست زف و رای پیش
امروز گر تو کر چارہ و گرنہ په فردا نہ پدر نہ دختر نہ ام است پیچکائیت و قتی کیے
از پیاران کر بامن یک دوچار و دیکھ بود حر کتے ملکر کر دو برخلاف ادب صفیری نہ کسر
از جانہم پر خواست رو تو شک کر دم قرع ای شسته حالی بخندست پیش آمد کر چون محل را انجلش
حالی دیدم دیزاجی کر دم تا عراجت را هر اجی و خاطر را ایسا عاد و ایتیا جی دست دید گفت
ای فیض خدر پر خواز گناہ آوری ٹوٹی تو بدان نام کر نملامی پیشست خواجہ خوش بگشتی سہانہ
وی گہرآ دروغ عللت پیسید گفت ای خود اچ سعد و دم دار کر را گمان خاتون کر دم خوا گفت
بحمد است کو معاملت تو باتچون زیر معلوم نہ کنوان من ہم مایہ مرا انتقت و پایہ سو فقت ترا
پاخویش آزمودم و یک دریچم کر دریچم روزگار دیا کر بامن پیو نہ غبت داشته د امروزی
مخفیت بیچ پند بسته باری گھر بیمار دوستی اینست من بعد غبار شکنی در میادم چنان خیز
کر حق آب مہما لمحت فرو گشیند این بگفت مر بہ شفتو چند کمک کر دستغفار گفت
پندری فتم و عالی از حمرہ پیروں فتحم فی اشاره بگس و در دامن ریخت و در دامن خم آویخت
کر لقا میں لی تھا ی تو نگیر سست و فضای جہان فی رضای تو بیرون تیگسیں بیٹھ فسیح

از مردگی مفدوتی دارم تا رشته رندگی موصوی ماندگان گفت و دستی بجهنم برسی بخوبی داده
عاتیت از نفس خوش بنا طبیعت فرمود ربا تجی بگذار که خوشی را بخواری بکشم پسند
که با پسر ساری بکشم پچون دوست بگز من هر حال خوش است پس من نیز بگز خود
هر حال خوش چه حالتی که این نوع اتفاق را بپیش فرمود کنم ای ایار طبیعت
دانی کر کیم موت بهر دو عالم فقر و شتم و با ای تعالیٰ بیور بجهنم بماری اینهمه تغیر دفعه خود
من ای ایان نمود که مرا بگس نشود و در حضور من حرکت نکند و باید از خود خود را می بینم علت آن بود که تو
خود را خود خود دفعه نهادی و من مکارم خلاق را فراموش کردی و بدین منی لطیف و نکت
وقیق الیقات فخر مودی که عمل قیچ و نفس خود صحیح است و محل محیل هم و نفس خود محیل خواهد
این بهر دو در خلوت اتفاق افتاد و خواهد در خلوت قطعه بگل عزم است هر کجا را وید و خواهد ور باغ
خواه در گلخانه و خار خوار است هر کجا پاشد و خواه در شفاعة خواه در گلخانه و همانا شنیده و تقوی
این باطن را بر تقوی اهل طلب همیزیت پیاده اند بکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد
و عاید از تم معصیت آن در تکرار امروز است و این در تکرار فرد اقطوع عارف از اشتم امروز است باز
از گناد پوک زنده اعماق نمی بیند خود را یک نفس و فرازه ایان را هست حال پاده پیامی چنان پوک
نمودند پادشاه از یک فرد ای ایشیز پیش بخواهیم که در خلوت ادب را این حکایت کفایت است که وقتی
صحابه لی را در و پائی عاصی شدی از خبر مان که بران حال و توقیت داشت در خلوت بدو گفت
که من از سرگزنشتگان این درگاه ام و از هر سرگزنشتی آگاه اکنون روزگایست و را ز که از ضایعه
در و پائی اطمینان دارم و پسیع پیش بخیم که در خلوت لحظه پای خوش در از کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه
کن که هنوز خواسته نمیدید ام پیچ هر کی از شسم حضرت حق خود عالی را صاف و ناظر یافتم قطعه
قا آنیا ادب بگزیست و بندگی و خاکت بظرق پاک و باخاک همیزی ای ای مرشیت خاک سرا پا
تو افعی است ای ای ای ایان که بر تو از خاک کتری حکایت نهی عارفی را گفت که فلان دعا
و اهداد است کن که هر ار فاکده دار دویک شرط گفت آن پیار بگذار و آن یک شرط بفردا
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا مخدود و دار که خلوت نهیم قطعه میباشد مرا هست
و مصید رانه بگز هر پنجه ای ندید و ستد که بیرون تهرماز دام پیک تبر و مهایما که سرنا مر نمی داند

هر جا که شدم کرد ماعشق تو بدنام خوازل ای موکب سوی من بجهه محظوظا که تو به عذر بود که
فانیم اندر بقای تو پرور هر کسی که چپنگ رکشانم تو حاضری پنجه گولی درون زیده من نهست جای
تو و در هر قس اگر ششم صد هزار بار پر حاشاشا که بر کشم نفے ای سعادتی تو پر مرد هند و عالی
تویک از برا بخوبیش پر من میکنم دعا بی تویک از برا بی تو پر آنرا که شده شیرد مشت است
خوبینا پر من خوبینا طلب بگز جز لقا بی تو پر از پسک غرق عشق تو بوده بعده خوبیش پر نشان ختم
بغایی ترا از وفا بی تو پر قا آنی از غریب ناید غریب نیست خوبیگان دارست با رو جهان نشان
تو پر حکایت و قی متغیر قی می بودم و محو جهود چالی کی از یاران از دانم نهست پر د
ملائکه کرد پیریش آور دکه جیسا پا گنجی نهفت دارم و رازی بگفتگو کفت که ام است بجهت ختنے
و انم که اجا بشش ختنی است و هزار گوشه حاجت در یکدم پر آور گفتگم ای عنزه زی خالی خاطرم از هر یعنی
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلت و آنون دل و تصرف دیگر است
نی امجد استغراق رجیم خوشتر که اینها قی قطعه بخیر است تو تانقد جان دل دادم پر
بچشمها ای تو کن چشم فلق اقتادم بچنان جداز تو متغیر قی بیه عشق پر که آرزوی وصال تی
نهفت از یادم پر مسلم است که هر آرزو دل خیزد پر که آرزو است از دل پس مرد که دل دادم
ربایی تایار مرار بوده از هستی خوبیش پر و آفت نیم از بلندی دشی خوبیش پر هنگوی زیارت عشق
مستم دارد پر کا گاه نیم ز خوبیش و از هستی خوبیش پر حکایت تو چمری ماش بی نایت
بود و خلاش بغايت چند که نصیحتش گفتند که دنیا دنیا نمایند شایست لیا قیش بخیر
شد و علامت نداش که قطعه بخیل چون مر قلب است و پندر چون آتش پر نز قلب
نداش سیاه تر گردد هزار حرص مال سخیلا مکوچر ک قل + ازان پرس که رو زیست بخت
یگر در خداورد و اندک در زیگاری قلیل برآمد و در وزیر گارشیل بسر آمد قضاوار جز فرز مدی زنی
وزنی زنایی و ارش مدشت هنوز هفتاد از هلاک بخیل ترفته که زدن را عسی ببرد و پسر زن
زندان و غایل ای سالی نگذشت که عسی را بخت مال زن بر جمال زن بچه بیده و سر حس
و هشت چندین گرفت لا اجرم بگم که آن نهت حقی بر زدن نهاد او را با یکی سویه ببریده
بیاندار و بر زن گردانید قطعه زنان ز دینه را بیش و پس بر قص حور آید پر ز شوق خیزد

مروی کی تہرہ شد یعنی میت چہ بزر و عزیز اُن خزندگان و نبیوں و مکملین پوکشید ہے آئندہ پایان
کارشان فیضات ہے و مچیاں دو روزان چند اُن اماں نداو کو جو عان و نداں دو روزان قوی
ٹھٹھ فروبر و ندو مالی بسیارش و ندانک سالی تلف کروند تا سحدی کو بیمارہ از لف
پی جیز مرشد و از صورت دال حیر تیغی مریشت کشا دتا کا شش از عیش بود و ہم انا
ماہی بینیا مکان سرمای نیز ازین فاسکه مرشد و باز ارش بگی کا سد مرچ چہ بزر و زی
کو فراخ ترشدی روزی آنگ ترکش تا شے در علیس شرایب بارند انشش دینزند انشش
ترشیدند و چند انشش بسب جرم و ظلمہ چیز غورت کردند کہما قیست بلک شد
واند محن بمحمان ہشد است کر کلی کر کیم است زیر کاک انجی داری د از پس گزار و تایگی کے
کس کے پس از دو کیم کنیل است چھانچہ دار دانہ انشش دہن تا بیخت خوش شد قطعہ شنید کم کے
بتویا ر مرغی بخ کہست از نہر انشش در درون غم پوشید پر کار آپ گوید پوکش نوش
شو و آپ انگل کم پوشیل پر کنیش را هنر ما نہ کو تو گولی این صفت باشد مسلم و فرط
حص نان خوشنی پ را بھی بر تحریشتن وار و محروم چہ بحال از بھای غیر جاوید نہ رہنے
کم فزر آر و فراهم حکما میت نا ہدی زنی را در حال بکالج آور د در وقت بیانش تک قی ایسا
علیشت سست چند اُن دھانجو اک دزیں کھواب رفت چون ویما بیدار کرو انشش بخشت
نن گفت ای سہمان اشہر زا پیان برقان دنار و میون محاب و عاخاش و توپیت
جلاع ناہد مروی سادہ پور گفت چون خزدہ خود و فرج تو چیدم از بھات محاب و مداره یا چم
آمد بیان اعی ای اکن منارہ از ذکر نشناہی پو محاب ز فرج باده خزناہی پو گیرہ بہشت
اجاودت بیزند پہشک عیست کراز از سفر نشناہی حکما میت لوٹی راشنیدم کیتی
از انکو امر دی را دیاں پر و زو فلان پر بیدر یعنی بے انکو پر داشت داشت نہ دعوه
بر پشت نہاد کو دک نعرہ بس داشت و خمیت را خرس شد پیش از انکو امر ده خیز دوست
لوٹی بخشد از در در امدوٹی جوں شخنه دا خیز پر خاست و مشتے بر سر محمد اُن خرو فرو
کو قوت کے ای اعجور سست و ای پدرگ شجوت پورست چند انکامنعت کر دم و نصحت
خشم کر دنچہ عسق فی و گنخ شاہ بیتی و دیرہ عاصی خوری و از خیز و بیلیت عذاب ایتم

در درست سرگشیده و گرون افرادی که شخنه را بر شوه و شاه را تعلق و قاضی را بر شخنه و خدا
در آن تو پوششتو و سازم آکنون مردی شخنه را جواب ده تا من باشی ترا جواب گویند قطعه
ای خواجه چون نزد شخنه امر و نه از عده همچنان بسیاری اند در روز جزا نزد دیواره تمیز
خطا چسان نمای حکایت شکم خواره را با دی و شکم بحیله پیده چند کان عطا از وقت شی
رازیانه بروانش دیگور و عطر پیمانه خواست بهمانه آور و عطا رهسا نیگان را پیشگرد و طبق
بسیار پسر در ویس ز دنیه بیماره خود را میسری رسانید و از صحت بر زمین افتاب دیر بگه
از یکم بلا کمی میباشد و شکم بر خانه میباشد قضا را بیسیب بر او گذشت پرسید از چه نامی
گفت از در شکم گفت دلنش چه خورد و گفت گشگی گفت امر و زمانها است اتفاق فتنا
گفت آری بیکشت را زیانه خورد و هزار شت تازیانه گفت غم مخفر و بادی چند را کن
ما انلاص بشوی بیاره چند اکنون نفس جیس کردی و بجهله شکم زدن آور و می کشا پیش فتح بایی
شود از همچ سو بگ پشادتی بر مخواست ما چار سرسوی آسمان کرد که خدا یا ازان باش
بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چند انکه نایمه بومی مراد نشانید گفت خدا یا اکنون
که مصلحت در مردن داشت بمشتم رو زی کن خادم بگرد پر وی ظریف بو و چند بیز گفت زنی
خام طبع کشتب تابه تیزی خواست و نویسید شد اکنون امید بیشتر دارد قطعه ای که
بر وزاره و بودت پیچود بیوان گنج و بران پیچشد امر و رکت بود و رس پیوس بلکه ما شنا
حکایت شد کی ارشنیدم و مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موقع شستش چون تیر
از شست را شد بیماره برجست یکی گفت شد که بر خاستی گفت پدر محظم ساده خواب
وحیدم که با من اختراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب باشد تو خسته و بیاران بسید از ظرفی
لنفس را است گویی زیرا که ما او از آن مرحوم را مشنیدم قطعه ای برادر گرت خطای فتنه
شکم شو بقدر دروغ پیکان دروغت پی و خطای دگر پی که پیرو بار و یگر از تو خروع پی
حکایت گردی تیزی داد حاضر ای ابتقیه و ز آمد بعد ساده بروح گمان بر دکه گوی لطیفه
معنیک گفت خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناشد
پی خبر از اصول چن دارد پیشست چرمش زبانگ بی هنگام پیچ کند بینو این دارو

به حکایت کی گفت فیلان خفید و دش از خوردن باشد بیویش امبا و دبوده مایندلی این
من ریشید کفت اگر بوش و شیخی می خوردی قطعه ای برادر گاک که منی شر پنهان از
باوه عقل و چشم از دست په خود چوی ما هرام میداند خنورد تا که عقل و برش
بشت حکایت کی ریشید مر که تازه از مسلک خرا باشیان در آمد بود و مناجاتی شده
شیخ پرمنا ره بزر آمد و بیوت پناخی گفت یا آول آلامین کی از خرا باشیان که باوی نمی خواهد
بود سر شرخ کرد ای غیق ترک مناجات گو و راه خرا باش پس که انجام از زهرت از آغاز
شده قطعه این مناجات پاچین آواز پتا قاست ترا نخشد سود په اول آلامین گون
که بیرون شد په آخرا لآخرین په خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیت چون
گفت میگویند پیش و لیکن نیست از نوزده و سی و ده نیز سخن میرد و غایباً بفتنه ملک پاش
اما دای جوان شانزده ساله ام میخواهد و مادر پا تزده سار ام میداند و خواهی سیزده
در این اورا اعتقاد نیست که دو سال از دی کوچک تر می چون بدء رسید پیر داشت
خرفت و چندان پنهان نکفت شنگ شد پس از اش را کرو جوان برآ شفت که این
چه خرافت خام و ظرافت بی چنگ می بود گفت ای فرزند پر تو رحم آور و هم زیست که از جمل پی
رقی ترسید مر که بخلانی فرج مادر این قطعه ای که از خوف مرگ چیم اجل په خد و خوش
کم گفتی په چند و اپس روی زدن خدر کن که در و بال افق حکایت منطقه

چون خران که در و فردی	ترن خود را بخانه پر و فشرد	بود در سپهوار مرد سے گزو
ول زن شد بچاله و چله خون	پسک کرد اندرونی پر و بین	پچوکا و ان گمی بر آور وی
کو تداند جماع سا آئینه + په	که ز فرزند خویش بیوت بشنی	رفت تا چار تزد ما در شوے
ظریز رفتن برآه توانه	خو و گز فهم کرد اه راه نه	ساه بالاند از پا نمی +
گفت خاموش با شری شاوشین	در زدن کند و کشیدن شنی	حی کشیدن و پیش پور بیوست
شد پفر ز مر جویش معنی زنان	رفت وزانسان که هست سرمه	که پهست نست چاره این
من کنم ساز حمله جینا ل	تو بدر کوب و من سکانه در	پس برو گفت کامش امی مادر
باید از عیش حلقة پس نروی	هایکه آزاد حلقة می شنی	تودران حلقة زن که بیدان

او پندریفت ایکے مادر گفت

حلقه زوجفت خوش رہ بہر در

آن کیک اڑپت در گرفته قرار

پسراں حلقة کوئی ز درون

پندر مادر چو حلقة کرد گوش

کرنبوش ز حرف مادر بہلے

این چو آن سادہ آن جم این لم

بچو آن خر که افتاد و ریگل

گزی خلقہ نیست سیچ شکے

یا شود جان از کون فرا آواوه

غافلستش زبان رحالت دل

ایم تسبیت و در پخت گفت

احلقہ زن مادر ان بر وران و پسر

سکر وہ در حلقة هر کی اگفت

از درون در بروان پیش پور

ما در آن حلقة کوئی نہ

این یکم از پیش نہ شستہ بکار

شدش از ایلیس نواخت برد زل

پندر مادر چو حلقة کرد گوش

کرشود بانگ حلقة کی خاموش

مادر از دی نداشت نیز خبر

اینیان حلقة می نواخت بد

ذانیں آن دا آن ازین آگر

پسراخ کشید غصہ زول

که مر اگاه آخسین نفس است

یار گوکون من شود پاره

اینیں سست حال مرد و زن

کار بیرون طلاق کار درون

بچو نیست و با این رحالت دل

در دان بر سر کار و ای سیختند و هر کیک بگم عقل مجھی گزینه قدر ای کی از اهل کار وان زرید

و پایی در از گوشے پسان شد دزدی اور ابیدی استینش گرفت که بیر و نش کش

و بخونش کش بیچارہ گفت مر ار باکن که من کرہ خرم دز دنگندید و گفت با لیکلا محصل

اندازیست و با این رفتار حاجت گفتار نداری لیکن متوجه که در از گوش نز است و

با اینحال نماید که تو از و بوجود آیده باشی گفت ای برا در مادر و دار که اکنون رونکو

که مادر مدد و در خدمت پدر پسر می برم قطعه آدمی را بحق و ہوش شناس پنهان پیشہ و

زبان و گوش و دیان چو خراز دان آدمی بے بستر که شود زیر پای خر پهان حکایت

مشیبد مهر کو دکی چند بلیک فلاحن مشغول بودندی کو زکی بسیعی میالان و صورت مظلوم

با ایکه ایشان بدری چنان ریکش پر دل طاری شد که ایکش باری می شد از کی

پرسید که این چیزست و از چہ بافت ایدی کے گفت فلاحن است و از موی زهار مادران

خود بافت ایم کو وک بجسته پر و بیانه رفت مادر را دید که ایه ایز پادر آور ده پوکت شست

شوخر قریب ایشان چند گرد و گشت آیی دیگش او نهاده و از عقب گشت فرجش چون طاسی

دیان کشاده کو دچون سگ اصحاب گفت فراموش آن غار مسودا زراغ پشت
دوه بخطه چون پلکنی کرد راز گوش بیند یا گر پر که بر در سود راخ موش نشیند اقیان طرف مادر کردند
تذمیری و یه شکل آنجی و چون دیان مفلوج در غایت کمی گفتی زان سکم گردانست که در
گل هاشمه اندیا محاب کنیده بیورانست که از گل ساخته اند پالان خرسی باز کو ز قاده باعج
بن عنت خیمازه را دیان کشاده قطعه چوز ختم تبریز دهن کرده باز په دمادم پشمیازه چون
اہل آزاد چو ایوان کسرے کشاده دهن په چو خرس پشتیه در میان دمن په خراب قدره
چون گذر گاه سیل خشپ در دزه سایه چاه دل شنوی مانشدہ فرش پادرون
بر جسته چو پشت دست مفلوج په چون کو دک بر کشیده کمی په کاویتی لب خز دستخنه په
یا چون زان قهر کرده باشو په برگشته بیان خمیده ابر و په آویخته بخشش از منی په چونا که
زکفت دیان اشتر په بکشاده دیان بسان غاری په چو خوشی بر او چوتیه ماری په کنیده
از دیان خیزه په تاریک چو گورابن ٹجم په چون اشترست از غمرا بر په آویخته بخشش
زیر په باشده طاق قصر غدان په خیمازه کنان ز شوق چدان په پر ششم بیان پیکر شرمه په نهاد
ایران اخوا په پیخون دهن خیزه خشداں په دو سگو شست جای دنمان + بازی کو دک
ملگاه ما در پدر دید و هسته از دنبل دسته فریش وی بر ده مشته سولقوت تام بر کشند عجزه
بی اتفاق از پیزه دار که گفت قصبه سرخ در پینه یا شیران سیاه غریده کو دک چون آن
طرافق مشنیه په بست و دست از شادی بر جم کوفت که ای بجوب اینیوی چون پناخته این
حدفا کند اگر یافته شود چو اهد کرد قطعه منتهی شهر ما که آگه نیست + از طلاق و حرام غیره
مال محتاج را نموده په نهاد مظلوم را گرفته هدیه په چند یاریه ایز شود و قتی + از طلاق طمع
ست حضر حکماست ذر دی یعنی تو ای بکلهه بینوا ای اور آمد جزدی و پاره گنجی که فقیر بر خود
پیشیده بود نیافت با خود گفت که ما ناید رک کله لا جرم دیگر را برداشت و
بیزون شد فقیر پر فاست و شایع است او کرد دوزد اور او دید که فرادنیاش میر و گفت فیض
چهاراده داری گفت اراده کوچ قو دیگر را برداشتی من گلیم در دنجندید و دیگر این
گذشت قطعه علاقلاء نشین ساده شو په که ز گفتار ساده بخوری په مرد ای ز دور سرمه

کم از وست پر بردن نیزی حکایت در فصل زستان که بهارستان است دزد سے
بلاد رفیقی که خانه فقیری بود در آمد و چندماں که جستجو کرد خیر از بجهه که جهنه ارزش نی ارزی و
فقیر از خوف بجان درجوت آن چون بیدار باشی لرزیدسته نیافت این جس خوشی و قیامت
در قیمت زاند الوصف شرمسار شرقی از انجام که خوبی در داشت اس و قیامت ایشان است
برخاست و جبهه خلائق را پرداش دی امکنند و گفت در اعذ در داد که پیغمبری بجزن دنار لات
شانداره قطعه پر خوازیانی آنکس را چه که کرم باشد و در هم نبود + کرمی در هزار نیزه
که در هر باشد و کرم بود حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خانه دید پر داد که پرداشت
داشت بگزسته قیام چهار چهار ده بروش کشید جوان بغلطی و در میان پرداز گفت
وزد هر چه گشت پیغمبری نیافت چون ناگاه مرد جست کرد که پردازه را بردارد بیرون روز جوان را
دید که با هیبت شیران ویست دلیران و ریان پرداخته با خود گشت حالی مصلحت دسته
که ترک پردازه گویی تا پردازه از دی که رهی قدر پردازه را بخواه بگذاشت و از خانه بیرون شد چون
آزاد داد که خدا در را پیشنهاد کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بند هم نیز که من نیز امدا
تو آوار دم باشد که ویری دی اندز تو آوار قطعه ای دیو ترکی اهل توحید به پیغمبری
بزمی بزرگ وستان پیشتر سهر کریما پانی سره در قانق خدا پیشستان حکایت دزدی
بخانه در پیشی رفت چند امکنی پیشتر جست کمتر یافت در پیش بیه ارجو دسر پرداشت که من
در زر وشن در بخله ایچ نیا بهم تو دشیت تاریک په خواری یافت قطعه لافت طاحت پنهان
در پیغمبری نزدیکی تکرده در جوان پیچ کار پی آنچه را در روز دشیت کس نجست خلک نهاد
جست در شبهای تاریخ حکایت جوان روستان را شنید هم که در پیلوی نزد نشسته
غزالی را چون کان دلیران و قاست پییران خم بیداد تضار رکنا ز از دستش را باشد
پیشانیش بجست کانه را از خضب بزمی زده بیگر باره بجست و بساقش خوردیده
 بشکست بازن احتراض کرد که گویا چندان خاموش شنی کرد که نه بدل است من بزیمه
زروزگار کے را که بجست برگرد و چگان ببر کرد گر و کن بید و آفهان + حدیث بجست بدروز
چول پیحدست زن بود روستانی و غزالی حکایت کی از کلا ترازوگان شیراز

و فتحی بر سرمه لعنت دوست از رامیگفت که هر که با سلطنه عشق و رزو حاصل و جودش بیکه بجهیر رو
اچه دلی زاده اند را باغی زادگون الفیت محل است و حبشه میال اهتمد و شنیعی امکارهای
کردی که از بیان گفت اگر شفعت اسراری و خلعت اصراری کوئی بعمواپ نزدیک است آنست
ام وجوب امکار آنست که فتحی سرگینهای اولی نماده بودم و عنان دل برسست مغلایه
بسایده داده بودم که روی منور داشت و بوی معنیر غرہ آوار و طره تا پدار و دندرا شش
در عین حقیقی معلم خنده ایش لعل پر غشای شنوی زلفگانه شش طلاقه چون زره چون دم
اعقرب گره اندر گره پا آفت شهری زر روی تافته چه فتره ایکی زمی بافتند چون رسته
بیرون کردی تبن هکا سی چون ماه نوزان پیشین پو ویده امکان کن که سیکا پدر ماه بدویک کن
می نمایم ماه کاهه هچند که از نزد ایکی وصال خوش خواستم داز پوسه لیش تو شه گوشه گرفتی
و گفتی قطعه گر توجیه دهی بیو من پو من هزار جان بخشند په بهر کیم نیم جان
کجا عاقل هم کسی عمر جاودا ان بخشند ه باره ای چند که مر احالت میتوانی بود او را ایمهات عرقون
بود تاشی پهدا ن سیم فشانه هر که راه شد را سیر و صبر با اشتراط گشودم مقدرات نیش
از هر عوله فرا هم آوردم با و نظری گفتی کیم بخشناست و ساغر بلو ره در خشان همیزیکو و
سبل برو که طبقی طبعی هم ریخته در بیانین و گل که در قورق در هم آمیخته گل بخمن سبل
بعد این بیانین دسته دسته شقاوی بسته بسته عین بزخه همچو افزونه جمع گذشتن شمع روشن ترازه
عود زمزمه رو دفعه چنگ نالد زنگ پاده مصفا با دام منقی نور مفترضه اقل هنار مع سمر
عیش هیا گوارش قرنفل و عود زمزمه برو طاو و رو دکیا پتیه رو و در ایج بود که برو باندن
چون ول عاشق بیان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ ہندی برو طی سفره ای را شکر
کا بلی بازیگر کشیری نالد نی پیا که می چشونی قندیل بلو رو شمع کافور په بگوشه مغادیز نو
مجلس نه فرع عشق شمع گذشتن په چون روز شب بیا ه روشن بدآلقصه ابواب طرفت باز بود و
اسهاب فرج ساز و بار بحال نظرم او قفت مشاهده نظر بود و دیرانه دول بینا لش سوریکین پا
با و ده تلخ بشیرینی پیش بروم تند شدی و شمششستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهاده
چند که مطلب در مثاب عود و مثاب رود المان و اکدی بکار بر دی و نقرات سحاقی

بانغمات ابراریکی تایپهت وادمی رویی در چه کشیده بی و دمدمه کوس و دزمدمه جوس رکسید
گفتے و بر نیمه دلخوشی مکان غیرین گرفتی و چند آنکه مرغ مشونی دکبک بی یا نش پیش
نمادم از کیپا سخن راندی با اینمه چون مجذوب حاجب است بود تابعتش و اجب بود تا وقیقیک
پاده در عوق یاران اثر کرد و دلخیز مریخان را خبر و رشراپ در گذشت و نوبت ختن
در رسیده ایل مجلس نمی خفته بیمی رسیده ایلی است برخی هشیار پر خاستم و گداز زده راجه
خاص تشریف وادم از دیباچی تشریف است که دلم و از مجلس پیشی دلخیز آور دهنماگاه دیم
پرسانز رفتن ساز کرده و بایاران عربده آغاز تهاده است استیشن ش گرفتم که بخشیده بیکار
بر خاست چند ایل گفتم شدیگاه است عسی در راه چهره را خوشیدن گرفت و شکر از دهد
پاشیدن لخته فریاد کرد و سوگند و افریاد که بخشیده تا هزار قاتله برخیزد چون چنان پیدم گفتم
خرک یک ختنه گفت و بی هزار قاعده حقتن بترست قطعه کیم بزرگ شدنی و خلق ختنه پی پیروز
صد هزار عسی شقتن پی آستینش را کرد و مچون روان شد آهسته بد نیال شریعه گفتم باز بی
این کار نیا به عنان نیسته بی همان میرفت تا بچار سوی رسیده که پا بانی خفته و پیس آمدن
پیداشت چون آوان پیش شنیده سر برداشت که ای نایل که ام خرابات رفته بودمی
و در زیر کدام خرا باقی خفته این چخخت و بخت و پسر چون شیخ با پیش شکبار در برداش
پایستاد چون لختی گذشت پا بان برجست و نکده چند ش بر پیلو زو آمگاه سر بسوی
آسمان کرد و کشمابنفرین برداشت که خدایا مرد از چنگ این دلی را ده آنرا و کوچ اینکی
این نادان نایل خلاصی فرمای پس بی بیخ تمیسیدی و اتفاقی چنان در دی خسته پیش
بر دی سیه نعمت دران آشنا که پا بان را آتش شو شسته عمل و پند آمد مشتعل بود پیش فرست
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفت اند که سفله کارا محبت نشاید و باید او گان بر زیان قطعه
نفس پا عقل آش نشود چه رانی رفاقت از طولی سفله را گر هزار گنج و ہی بدن شوز
ردام چز که بالوطی حکایت هنوزم بیاد اندست که وقی داشت در شد رضا علیه آلاف التحیة و انش
از احتمان بحایت چند میگفتیم و بی شفقیم یکه حکایت کرد که شفته وہ تنها میکیان
بدان شدت احتجت برگفت اگر گفتی چه در دامی ارم کشنا ازان قودا گرگوئی چندست همراهان چوای رفع

نهاد است که از عیسیٰ خبر داشتند که بگویید آنست که چونه چیزی در دست داشت می‌دانند چند
 چیزی شنیده گفت و هشتم روز است در میان آن ترب چندان را ازین حکایت نداشتن شد یک که سه کان
 بینی، گلدن چنان در میان دویست پدر و مهنت فرد و قطعه زمین حق کرد و نو طلاقت نداشت و سوا خوش
 بودند از سه بیوی عجیب آن خوش را بسته سه بیوی همچو تخته‌آیه اند از ترب
 نهاد که اینها را کی از امرای خراسان خواهند بودند یکی از دختر معلوم را شد که از پروردگار شد
 عزیزی ایشت ایمی خادم شد که تند آنین بود و این بجهت و اهل مجلس می‌شد از دشمن خشم
 و هر کجا زمان سلطنت انجام بود بر قدر این افراد کروان در انجام این بیت گفته می‌شد
 الحق اگر از تخته کیان باشد خوبی تو در ترا و تخته مایان باشد حکایت کی از مکن اذکار
 بجهتی داشت که کیهان را از جمهور نداشتند و نیزه را از کعبه منواره را قالب چاه نهادند
 و قناره را ایشان خیکاه و غیره را بابت لشتن و غیره را یا توست و قصی بجهت ضرورت با طائفه از دشمن
 عزیز بیو شما قش قصی و لشی با یکدیگر سخن گفته‌یم قشاراد و کوزه سفالیت بر طلاق نهاده بود غریب
 کی را طلب کرد و بخوبی دعاوت مملقان سر را چشید و داد و گردان را حرکت با پر و اشاره کرد
 بزرگان بشارلی با پشم غزه باریش عشود که بیت گردن ظبد و لبر و رجان طلبید چنانی
 دیگر نیز و دیگر دل دیگر سر و دیگر جان می‌آغازنیز کوزه را برداشت و پلزاری پیشنهاد
 دنخانه بر و سیاره بخواران و بیشتر رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شاگان
 را به شاگان از کن و از ده و بیست و سه هزار شاه ام و معتمد در کار و بکر
 امانت نگویم و راه خیانت پویم و اگر کوزه را بیچاره بخواهی بشکرم و شکسته‌ای آنرا بنظر سلطان
 رسانیده و آنوقت در دادن مقدانیت شباشد حاضران چندان ازین سخن خشان
 ایشانه را اینجا دست گشته و قطعه کیست الحق خوبی زنده بودی و خر چنان پک که بر نیاره دیگر
 سمجهان این حق سخن کو. اینجا عاقل نیز و دیگر دیگر حکایت پیشی را زنی جوان
 بود بصورت صیغه دلبریت قبیحه بخواره حریف کسان و شکرش و قصه گسان نظرم و انا چون
 دو دست اهل و عاله هر دو پا مشیل بر آسمان بودی و غالباً جز بکاه و چند و سماعنه که پا
 بر زمین نمی‌سودی و موزی شوهر را غافل نمی‌بینی حریفان را بجانب خوش

د جو علکت کر د و دستند و بیشتر نمی تند کلاه نهادند کم کشا و مهشی شدند کذا نمی تند بیاره بروندند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گدانز دور سوم محلع و و چهارم جملع القصه مرگ زد
در میان آن دا ازه خفته و از هر گوش خطیه استیم ببر که معرف و فش نهفته آمد گاهی دو پایی
مختار غش چون مفترض خیاطان بینه ایان فوا و ایان فواره شهوت بریده ی دگاه و قلم
سیمش چون پر کار چندسان بگردان ناگسان دا ازه الفت کشیدی قصار اشون بجهة
نمی بخاند آمد چند رانکه شندان ببر کوفت نمای رندان بر صدای سندان غالبه
لپچار از ها مهیا یه داخل خاد خند خوان خوش بینه ای ترکان زفت دیده و گو سنند خوش بینه
کر گهان خفته طائفه همان عزیز نشسته وزان بر قصه بر خاسته بیهوده تحریر و ارگا می پیش گانی
پیش درشت دیجست در کار جلیله خوش طریقه در میان حریفان بوده بر قاست
و بر کسلام کر د و گفت ای مرد زن تو بشہادت این جمع ضائع است اگر خواهی
پیش قاضی شہادت دیم این بجفت و با حریفان برفت زن بکری المیشید و چون مردی فیض
بیهوده ایان بود و زن توان تو ای و توجیان برجست و او را بزر می زد و جرمه شرابش طبق
برخخت و فریاد برآورده که سلما این سلما نان سلما نان و کلوی شوهر رامح کم پیش نهاده
بجزیافتند و پیش از اکنون بجهه در آینه از سینه دی بر خاست و باحالقی بیشیان و گزنه
بغشت شوهر از غایت خشم پیش از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خردشیدن
آن غاز و زن را بطریشت و پیکه پیکت و ببلویی کرد همایگان چودا خل جمهور شدند زن
نمکلو ماند آسی کر د که ای سیاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب نموده
و عزیزه بخانه آورد و یکی از همایگان که لمحه پیش ویرا بر باصم خاد خوش دیده بوعبور و مرا
برسته حمل کر د و برجست و رشیش گرفت که ای پیهور جاہل شراب خوری و بر باصم خانه بازان بیگانه
چشم چرانی و بیهوده بازان خوش خشم لانی همایگان بگم خاہر بدان عمل عمل تطاہر شد و چندر
ز دند که بیوش شد بد انجاش بینه ایه قاضی بردند قاضی چون پیهور را دیده که قطرات سیمش بر رخ
چاری و خطرات سیمش در دل ساریست و از پیشرت ضعف بیهوده بسیع غدری بمردن
ماکن زبان طالش بیرون ابیات قائل است قطعه تنم از ضعف مشتمل است +

بمشت استخوان ابله زندشت ہے تو ان کشتن کے راش بودھان + کرا جان یہست
 متواتر کے شت بد گفت ای یاران این خوش توبت دیکھ و جزای علیش با خدا گنہار پیہہ
 تپسے کرد و حکایت خوش پازگفت تا خن پد انجار سانید کہ حریقان بر قیامت سیرت دفعہ
 سیرت زن اقرار کرد گفته بودند کہ خوش تاضی شہادت و ہمیق اراضی نجسید و گفت زہی
 سخنگار قومی کہ نیا دند شہادت خوش را باز گویند و حال انکشد اور قرآن فرمای کہ لا کنم لشاد و حا
 و من بکیتھا فاد آ ثم قلبہ پس گفت ای پیغمبر زن را طلاق ده و ای صحت زنان توبہ کن پس
 چنان کرد و تماست عمر چون را ہبہ ای صحت زنان ہارپ بود قطعہ نفس کافر زنی است
 زائت ہے کہ پیغمبر ای میگردد و ملبتہ از روزی حلال نظر + گروزی حرام میگردد
 عک وی گو کہ از خداشت او + محل پختہ خام میگردد حکایت دوستے گفت مرائیت
 سکن گفت ای رفیق من از تو سیراں رنج و خیر این گنجی ع دیگرے کو کہ مر اپنے دہڑ
 یکن بخطیہ حکیمان سخن کو یہم شاید و تو اثر گفت قطعہ بیار خوش بگوئی صحیح
 دانی ہو چو خویشتمن پیدائی گو کہ ز پیرو + ہب اطیب کہ رشیے نکو علاج کند ہے دیکھو
 بھان دروغ ایتیت میر د گفت آن سخن چیزیت گفت کم خورتا خود نہیے و کم گوتا دیگران
 تر چند کم خفت تا از ادراک معافی محروم عانی و خاید کم خوردن نایع کم خفت دیگفت
 نیز شود چ در قلیل طعام قدرت برضول کلام نامد و دلخی از غلب سجا رے کہ وجہ نہ
 خواب است این باشد و از فضیلت کم خوردن یعنیں بیس کہ شیطان ہر گرسنہ لشیو
 چہ موسے علیہ السلام از شیطان یعنی پر سید آن کیست کہ ترا ہر دن خاف
 پشت گفت گرسنہ ہم شنستہ فرمود کو دیگر تماست عمر سیر خورد میقطعہ کہ جو
 شر بی رحمی خصم روجارہ جیل کن بہستور پہنچ آنکہ بکیلہ دیگر خصم ہے آن جیل نمایہ از تو سو
 و تم جو پست کر چون شکم سیر گردد نفس گرسنہ و شہوت گرد قطعہ نفس امار کا تو مگر
 تست دشمن خوش را مخواہ ولیم خصم چون شد گرسنہ کیرو شہر + لا جر مر جملہ آور د
 چون شیر و شمن خوش را مگستہ درار ہے عہدہ اتفاقہ کر گردد سیر چہ سید غیر سلامہ دیپ اسیجا
 عذہ دیگر نفک انتی یعنی جنیک یعنی بذریعہ و شمنان تو نظر دست کہ زر پھان وو ہدی

گشت قطعه تو ان گریخت بجا ای ز دخان لیکن پوچ خود عده که خود را نزد
 ز خوش لاجرم چون گز نه لکن نیست په جز این چه چاره که با خود بخوبی بسته میگذشت
 دوسته شکایت لین آور و که خداون عامل دا هم چون نهاده دو امر بیداد و ادله فهم شکران
 که چون جو رش بیغاایت شد در شش بهایت رسید چه عادت دینایی دلی آنست که برش
 را خیرانی است و هر کماش را تقصیان قطعه خوش را سوز داشت که میگفت
 خلک آتش افزود و په دیده کمالش از چهار چند په همه بیو نز خویشتن سوز داده والا شک
 چند انکه در قیامت نظلو مم را مشویت و اجر است خی لهر احتجویت و ز جراحتی کوچیان
 گفتند که هر غلبه موجب بسیاریست گرفتگی و ظلم که باعث ہلاکت است قطعه ای بخیر
 از پرسش نردا ای قیامت په امر وزمکن ظلم بگن رو منظالم په ور و منظالم کنی نیست
 امروز خه فرق است که نظلو مم کند خده نظام و قابا تجربت کرد و ایم که ایل خلک میباشد په است فتح
 اند که چون نافرمانی از حدر بر تد طه طوفان خورد چه این فرق نیست که آن طوفان آب
 بود و این آتش آن از تشورگی برخاست و این از تشورول او ای بجودی خلاص شوند
 و از این بجه و قطعه کمن از ظلم و ستم تبع ولی راعیین په یا پکردی کمن از جود فراوان شناس
 خانه در این از تیشه بیدار خراب په یا بفرمای برانگونه که بود آپادش په القصی بسی بجا
 که عالی سزاول شد و کسان حاکم بصدادر شش بیادرت جستند و چند آتش شیخ و شیخند و شیخ کردند
 که حیان عرض بردو آتش ظلمیش فروکشست قطعه ظلام اعزست که خود روزی په شوی ای
 ظلم دیگران نظلو مم په خوان نیست زیش برد و ایند په خود بگانی چه دیگران محروم په عادت
 اف خوشی روان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه بیسی بردی و برا آیی بکردی
 و گفتی قطعه بیهی اگر کم بود اگر افزون په زان زیانها رسیده که خر کارهه ای بسا دو دان که
 خواه سوت آتش از آنکه است اگر بسیار حکایت دن از ریشی محاسن خوش بربادیداد
 آتش کوسه بچوش آمد و بدبخت حق آبریش در خاک نیخت جان گرفت چنگ ریه زدن سقط
 گفتند و شناهم دادند در از زیش حق و تی برش کوسه ده از کرد کوسه از شادی بجربت
 که ای مر جا خوب بیادم آور وی ریشی گرفت بیشیش کشید و سرعی ده قلعه میشن

قصیر نگر و مجعے برصا حکمت بر خاستند تا آتش منازعه علیت بیشست آنچاه کو سه روی او را ببر
داود سفر اگر کوشش بر ده گفت بخنکن که حق غیتی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخوند
رو خرمی از خدا کن و برد مگر ان میند هم موی و داریشی اگر کو سه بر کند هم بردانش برو
چهای رشته که کیست هم درین سال با صفا مان فتح کیک از اهل چار محال با آنکه نزدیک
یعنی است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در صفا مان چنان تمحظی عظیم اتفا دک گذاشیان
نقش نان ندیدند بر گرد قرص آفتاب یا پر غرة اغذیا لیکن در خواب و هر کجا و قضایی
بندرت گو سفندی کشی پیچار گران بر سر قدره خوش هزار خون کر وندی و هشتوان کجشی
را کشی الغزال شمر وندی قطعه معادن اسکان تمحظی کس را + اگر بر لب حدیث نان گذاشت
زشوق نام نان تار و ز محشر به دادم در دهانش آب گشتن چو قدردار وندی بر مرد مجدد
انتظار و زی مقسم جی کشیده من اگاهه زنی ویدم در زیور خود سان و جلوه طاووسان جمال
پدری و خرام کیک دری ندادم چادر سفید پرسکرده بیو دیا سفیدی اندش در چادر انشتر کرده که
گفته خمن نسترن است پادمن یا سمن چون مبنی بر سید وستی بششم شاد و چنگی سیم و ششم
و هنوز میعنی نعمت که پسیم مساعده کر و بایشان یکمینیمیں از دادن سیم شیوه نموده ای
کرد که هر چیزی بر دل و ششم بشادی بدل شد قطعه نایمیست آن گذا که نظر پیدا + بدریماه
و پدره سیم شد مگر آنکس نمیست و هم سال به عادی جز رضاویه بیش + پس گفت ای
مردانه عشوه و شوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی لین زن اراده
غست حالی بی تامل طلاقش بخوبید که هر اجل غیت و ادر اجمل هر افکر جانست و اور اذکر
نان من در فکر گردائیم و او طلب لب جدایی من او مردم صد قدر خواهیم داد از من اتفاقه و درین
قطعه سال هر هم خود را مردم صدقه ندیدند تا ببردم خارجی چه رسید با خود گفتیم این اقرار سمل است
و اسکارش بعایت جبل و ازین غافل کرد این عشویه نگفته است و دران شوه نیزی با او بقاضی
فتح و طلاقش گفتم چون عزمه آمدن کرد هم زن از زیر چادر طفلی شیر خواره برآور و گفت ایها القاضی
بهر ما از تا طفیل خوش را بطفیل خوش ببرد که هر اشیه در پستان نیست و قوت در شستان
ناچار بگیر قاضی کو دک را زوگ فتح و ببر سو که فتح مخلصه ندیدم و مخلصه نیافتح که تریعت کو دک را

در عصده کیر دن اچار و مسجد جامع او در بزرگ میان گند ششم و گد سهم بگیا رجی از کیفیت در آمدند و پر نه بین خود دند خدا سخن خواندند کن اسم گفتند ایصال بوقلمونی شدم پسندیدن رنگ ششم از مشت کهود و صور تمیزی سلیمانی نیلی روحیم از طپانچه سیاه رشیم از خیو سفید گلوبیم از فشردن سرچ قطعه زهد از زان زا همان بود بیزار و که رسانند خلق را آزار و فرقه حیله بازو زشت و غول کبر و تضییع شرع پاک رسول شرع را و ام کرو مشید کشند پنهان تا که آزادیم و زید لفند و هر کیه طلاق را بحیث تمام و بقراحت همی دهد و شناس ام که شایست لعنت دهنند چنانچه و عین طعون ای کنند کلیق تا که عای پد انحراف شوم و گاه سرگردشان کنند چو کم پیش ایت گفتند ای نشان خد اشناس چرا از عقاب جزا پیشی و از عذاب خد اتری که تا بحال و ه طفل خورد و را در سجداند خسته و از تلبیس پایه میس لعین در ساخته وندانه که سرینجام نقد کیمیت بعد اب ایم گز قرار کنند و بافات مکاف یا بیان با گذره دران دعوی سندی نداشتهند هر ده طفل را در رسیدی گذاشتند و گفته رسید را بر سرگیر و پایی از سجد بیرون نه که اگرین با پیچنگ آی روی خلاجمی نیست قطعه در دلمهست و وحدت عقده ز اسرار قضا و که بعد از اس ای کشیده که ای کشیده که رود و تو انگر خدا فرزندی من بهدو صد ندرود و عاخدا هر ده محروم آید و آن گدار ای کیک قصد تان محتج است بیکی لخطه و ه او لا و عطا فرا پیده نهاده بحکم حکم آن رسید را بر سر نماده از سجد بیرون شدم و همه روز جران بجزء حرم تا بقیره و نخت پرلا در رسیدم سجد را از سر پر گز ختم آنگاه موزه را از پاکشیدم و تالفس ششم و دویم تک شنگیم بفرزندی عایت شد که قلب و دنیاد و قلب ایم افراد خسته کشت و نفس از عالم استاب سوخته تا پس ایستیجی بسیار جوی انجیتم آیی فشنادم و هتش دل فشار نمدم ولی هنوز بر کنار چو شسته بودم و عذر از خیا را نهشسته که سواری در آمد و مطره مین داد که ایش کنم بش برد سدار بمن محل آور دقا زیاده چندم بر سر زد چون دست سیزند ششم پاگیریز گذشتند ای خدا په پیدا شد بد انجا پنهان شدم قضا را پایم بسیار خی رفتہ بسر در آمد مهملی بیوش شدم چون بوش آمد من خود را در جهره دیدم جو علم زاید اوصفت غالب شد بیزهه نان و دلخواهی طالب شدم ناچار طلب برخاسته کوزه رون و سبدی سخنها کیان در آسنجایا فتحم لا جرم چون حرصم چیزه بود و قسم خیره نخست

لکت هنر محیره ای کی
ذخیره و را بفی از جو عن دکلاه از سخن اپاشتم پس بضراغت شستم و کم برخورد نیستم تا ان خود را
بینند و غصه بینید عارض شد اینکه عقل با نفس معارض شد که چه اور وقت از چشم قاعده
باشگاهی و انجام هم کار در آغاز زیبی قطعه غایلی امروزه ای نفس حرصی بیکت بضرد اوست

ند چه غافیه چه شور میگویی بنا وانی ولی پسخت بیترسم بازی تفایه هنر اپاره جب تفااض
طیعت بر خاستم و از چهارده ساعتی جسته هنادری بسته یا فتم از رو زند در مکحه هی کرد منطقه
آتش و ساعتی افزون خود را از چهارده ساعتی تر بر کنارش از آتش سوخته است
گفتی دایی تی چنانست یا یا بخ از فرشش چنان گیسو شیوه مقاومت خمیده و ندانه ای خسته بسما آنچه
دیده اندیک چهارده ساعتی از زانو گند شسته و موی ابرو ش پرده سفیده بر عارض
قروده شده چار و ب مرکانش زین رفته و چانه اش پا عاده سخن گفتی جزو سخن گفتگو گاهه
منابسته پا انسان نداشت و چون ضرطه دمادم و سرف پیاپی مشابه است با جوان نه قطعه شاکر
رفت مرکار گشتند پرمه آشکار به از ور شدن تن فکار از هر شش چنان عنین په سرف بالاخش
ضرطه سفله عرض چیان تغفار از این ول غنکرازین په سرف چو گاهن خود س ضرطه چو آوازی
کوس په سرف که دیده اندیک ضرطه که دیده اندیک شیوه این چنان ضرطه نهاده دیده
شد هر سارکوش شده شرکیں چهگاه چو اهل غم کرد و پی نیزه بهم چه فرماد آن را پنهان نماده زن
هزین چه سیگن تاریک او با قدم چلو گنج چو چهره باریک او تا بز نج چلا چین چه این اجلد و کشود
و بی عجزه سلام کرد و م علیک باز گفت خواستم بسته باور گزدهم فریاد و برآورده که ای جوان همانا
قامت چون کن غم دیدی که چون تیر از او گندشی یا اصلاح اجلد نزدیک شده که شمع وجود میان
ضرف کشی مشتومی جوان نگذرانی پیش ای جوان بیهی ای جوان بودند از آغاز پیش
از در و زنگی بنا تو ای چه میز را لافت ای جوان بنا تو ای پیش ای جوان در جوانی غببه ای تیر پیک که
گیرند از تو عیشه چون شوی پیکه مه و پیش ای جوان در جوانی را هم شور ایم عیکی نزدیک زنگرسوس
آنچه هم بیهی ماهمه و زگاری بیخ هر کیک چو خشم نوبهاری بیخ ای ایم با دم
سرد په دم سرف دش برگ عیش شد زن و پنه جوان لکسے کن تاده جوانی مه و پیکی نزدیک
خود را رسانی چه حالی ای ای ای خانه هم مالته غریب دخواستی عجیب دست و دل پا سعی دست

و می پیش نماده با وی در کنار آتش شسته گرم صحبت نشد یعنی محبت و رز و رق آتش
در دل عن اشاره کرد تا بحمدی که چون جسم عاشق گدخته شد و چون آشک مظلوم مدد و مخفف خواست
بجزود دلخواه تر دیدگان دیگر کرد مردانه نمی شد بر سرمه زد که خدام گشت و با او که مردانه کرد
ما فی کر چون با کسیستیز نزد دل و این خود بیزند قضا را بدان لطیر طیها می ماند و در کنار آن
شده و زرده آنرا چون بر آذشیر خوارگان بر سرور و پیغمبر و دیگر از جملت برخاسته هم و کاری
نمایند و رسیده می کنی از غلامان حاکم در نجابت و بندگی خوشتم و عوت کرد و صدم و زریز
مردی باز و بیوز بیشتر کاری بردا آنقا قادران روز خکاری بجز و عرصه خیال نیا قیسم عنان بیوت
چنان قیسم در راه ایل دیپی را با خواجه ام ساقده بمحبته بود بد عوش بر دند باز و بیوز بین واد که
تو از پیش بخانه روکمن از پس بیایم چون فرنگی ساه فتحم باز طبیدن گرفت و چندان
بال و پیغمبر و میز و که پیغمبر و شد و خشم چیز و پروانش قریش و خوشیش نه فتحم بلکاه
بلطفیله اگذشتیم سکان خیل و چنانست تازی حمل آمد و نداز خفت عقل خلاصه اش بزرگ فتحم سکان
ایباره پاره کردند چون بنشل رسیده م باز مرده بود آغاز جزع و فرع کرد و من خواجه ام رانی
صالح بیود و ش برسن بسوخت دور عمد و گرفت که مرانز و خواجه خفا است کند کوکی شیر خوار
در عیش داشت بین واد و خود بیچ طعام مشغول شد کوک پستانی ساز کرد و گریه کردن
آنها زمانه دستگی بیچاره شمرد م کرد و قتله از ریشان سفیده بود م که تریاک محب
لشکین امطال شود و شسته تریاک در طلاقش سیم تانفس قطع شد قطعه آدنی که ران باشد
شجریت به برچنان آدم شرف وارد استور بیکنرو لشکین نک بر جای قشر به طعم شیرین
برانیمه اندز شور و مختصر گوییم به کاری که بست پوکو پستانی بترانز پستانی کے کبر چون دن
بان آمد که کوک را شیر و هر عیاری را مرده دید گریان و دید و در گریان گذشت من از هیچ
بیوش شدم زن را دل بسوخت طلاقفت کرد بیوش آدم گفت اسے پرخست اگرچه
هلاک خرزند بمن بنایت ساخت است لیکن تا سفه بر امر گذشت سودندار دید که
تیر رفت سکان پاز نیاید و سخن گفت سه پرها ان اکنون دل قوی و از کسر بسته غصه
بتوش و پرده بر این قصبه پوشید چون شب شد خواجه ام باحالی تپیا و از کریده راغ

پازدیوز گرفت زن و شیرین ربانی خدمهای ای پسندیده گفت از اشیا که خواجہ ام باوی تعلق داشت
نمی‌توانست و داشتر کرد و مرگفت شفاقت زن و رباره تو بدین شرط تقبیل است
که مشبی پراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب پدر وزی گاو کاریم که نخوردست چفت
دی هاتلف نشود و اسپ سواریم که کوچته راه است تماوار واری تایجا زگرد و چون
گاو را مشترک بدلیک مینی و گوش کنی تا حرام نشود من بوجب فرمان فتحم و تا نزدیک صبح چشم
خواب بر من غلب کرد و نخست دیده بر عجم نهادم مگر برخی نگذشت بود که بی انتیار از جایست
چرا غم پاسیون کشته شد احساس تزویج نمی‌کرد مگان بر دم آمگا و در نفس در گلو بجهده
بر خاستم و سرش پریدم چون صبح شد و بدم گاومرد و داسپ را کشتم گفتتم انا انت
دانایی را جهون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گوییم و تا امروز سال تام
سته هزار میم باعیشت که میاد ابا خواجه ام علاقی دست دهد و بتلاعی ماقات دست تعریض
آشیان مکافات پر کشیده پامال آفایم دارد و هزار میم از قضایی آنی شکایت بر زبان و با
هر سه این حکایت در میان است گفتتم ای ابله چپا از تھاشکایت کنی از حرص و شهوت خوش
شکایت کن که تراست توجیب زنده عقوبات کرد اکثرون استغفار کن که باقی عمر از کشیده زنان
در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اند دخت هزار دعیم ش زهر کناره
مانند توانی گذاشتن هزار هزار هزار دل بیک نظاره هزار آنگاه هشیاری
شهوت هزار عشق زنی بدین تواره هزار دهصد صد هزار رسیدت از پی هم هزار چون داده
سبکه در شماره هزار طرز دویدنست پیزه زن هزار چون گردید از تھای فارته هزار آن قدر فرع
پیش قاضی هنگاه داشت عقل استشاره هزار آنگاه بگزرن نمودن هزار خالی طفل شیخ خواره هزار
هزار هزار پیش دشتمام هزار خالی کو دکان دوباره هزار آنگاه کو دکان سکین
در تبره از برای چاره هزار دانه هزار بخوبگشیدن هزار آن جنگ پیاده با سواره هزار پیام
بکسره او قدارن هزار مانند مومن از مناره هزار آن روشن و شنیده را نهفتن هزار زیر یار و دند
شاره هزار آن بیفڑه کشیدن پرستاره هزار آن گرمی روشن از شماره هزار و آن طرز سوایت
چو غول آن هزار پیشست بمندر اهواره هزار آن لاشه پیاز را گرفتن هزار آنگاه چو پیش از قواره

آن کا دلختنی خوبیں - پون و بس شبه دراستوارہ - وان بیشن یو زنماں گانش پر افسوس
کشند پارہ پارہ - آنکھاں میں از مرد دادن - تریاک بیٹھن گا ہوارہ - وان خواب سحرگمان
ایگاہ - وان کشتن شمع چون مسنا رہ - ناگردن غلائی گا ذرا فرقی - از گوشش جہاں فور د
یارو - وان اسپ بجاںی گا دشمن پر بیرون دشمن راستوارہ - و آز دز مشدیں بجاں خوبیں
لے - وچکا ہے داجا - این جملہ زرعی دشمن شہنشہ دشیے دوں جو بس ایر جواہرہ -
حکما پیش در سفر عراق تو شے و شتم کر باستیاع سفیرے رسیدے دودست برداشت د
خود مشدیں آنکھ میادے گرد نے چنان رسید کر زاد پک ہو د - پر زینم نہ خود قئے فیض
مشدم کر تیز از پشت آن و عنان از مشت من رہا شد زا پر الهم حبیبیان مشدم کر موجب
آن رسیدن و بر دیسرن پیش رات آن جیاں بودم کر مقام اسپ آن عال
تیزے دیگر داد دختنے دیگر کر دا کار سیا لے رسید کر پے دو پے تیز کندھی و سکبیں افکنندی
مر از مشا ہرہ آن عالم نہ کثیر آینہ روے د اوئی نے پر آشوفتیم و تماز زیادہ اپنے بر دے
کو لعم گفتہم خدا پت مرگ دہا د این تیز دادن پیش داں پہنچ کر دن کڈا م ظعیت تا پن
دے تیز دخود از تیز کئے - مم + یا تیز مرہ یا د گراز تیز بیز لیش چون زا پر خود بین کر بھرت
غصہ کارہ - پا آن گر ٹول است تراہم از عمل خویش پر قطعہ از من جبو ہ زا پر خود بین
کرتا کے - خودے کئے زیادہ کوئے خود از ریا یا خود دار بآک چو گردی خطاب ہرہ -
چون خط اگئی کمی از بیت از غراء - حکما پیش باؤ و پیجی می شنیدم ہوارہ عشرت ساز کردی یا ہر
سمیکے در ہر صبا یہ بیوح آنکھ میادی درہ ہر کبسا شمودار عوہ ملاستے یافتے با دے
خطون خی طاعیت باختے درہ کجا بیدق حن پری رجنی دیری دو اسپ بہانچا کافی درہ کا کمیک
پیلپا یی در کشیدی رقتا - فرزینی پیش گرنی دلکنی ریا عی جزو ار رتای خورم دست شوم چون سنت ٹوم
بیشن پا بیت شوم بی پا بیت شوم بی - دوست شوم پا از دن شوم نیت شوم ہت شوم پا بارے پنکے
نہ گذشت کہ یا اب دوسارا آبروی اسی سائی رہا داد تا مرد ٹو د کان شد و بطوریں ہر لسان تھی
یادو داد آبروے او پر باد - وان بیٹھن کو ہر چہا دا باد - ہر گرا بادہ ساخت و پوٹ
چہ خم از طعن خویش دیکھا نہ - تا کہ بر جاس عقل د دالش وہنگ ہبست بر دای

نام و نامہ نہ کے ، لیکن چون رئیس حق و انسان و ہوش و ندوں پسند عاقبتان
و دگوشن ، لا جسمہ سرما و گھر حصہ پر کو فصل جوانے سے بوصل جواناں صرف کرو
تا د غلشن بچے ہزن و اسپارش ہے اما باب چون بہزادہ بوصل درودین ساقی
شد قطعہ چون کو سہ د کپڑہ کشہ ہزدہ از پادو دوز رو سیمہ غانے ہے جزو نہ دو
دمع چہ چارہ داد ، درود سے کشہ خدا اپاۓ ۔ تا چہ ارصلار حدران دش
کر چندے با غلار اصلار کارگو مشد و ہر گئی مٹے سا وہ دلچسپی بادہ بسیدا زان چشم
پوشید باشد کہ انہیں نقوتے کو رست تقویت پرید و تبرک خروز نہ امر مشش صورت گیرد
وتا چندے چوین فربش ہرگز افرائی نہ کر ، و شدح افراہی تا بجدی کوہ کی ڈاہرے کے
تامش جتنے دہر کی نا ہرے ، زدا مش جتنے داز ایجی کو دعوییں صاریخ بخورد دلش بازیاں
بند انکو بجاۓ جمیع تنہیں کردے و تک شکت جتنے از ہیجہ روئے ر دے
فیض مذپرے دا ہیج سرے پے نجاح نہیں سے ان الجد ، زالیا رپارساوی تریشان
بختیں پیش شد و اذ نیمنے فاطر شریعت قطعہ محض کفرت حرف ایسا نہ کہ فرہرست
ایم ، ترک آن حرف کو سے دخاںش باش ، گنبدت بیان نیان آیہ قطعہ چون نہایات
نیت یا ول آشتا ، لاف ، ایمان محس کفر سست ، دفل ، ترست امشد پا ، سائے
خود پرست ، بخواش دودست وینا و دبل ، ترثیہ مہشے خود وقت مٹا جات کہ بہتر
دوست عرض عاجا سست میکر دبے افتخار آپے ریا صوز ازول بیا اور وکفت تر ب
عاملنا بعنکلک لاقابل بعد کک قی الحال پک اٹا بنن ما لیک ابا بنت دیں
شد و دعویی بند گیش را بست خداوندی کیسی آب قطعہ سے آن کر کشادہ کار خواہی
با حضرت دوست بسکے ہو ہے چون دوست ول تکست خواہد و رہسرو د جہاں مشکلی
جو ، بحکایت یکے را گفتہ درویا چہ نہ اے گفت بیکم خیاں خواہم تا در تپست خداوند
علاء رہشت پوشاند و چشم گریاں تا آبیش آتش دوزخ فروش فر قطعہ سے براد
جا نہ خورے طلب ، گرد و بیدن د سبے ذریعہ غشن ، ہم بیشان آپے نز بھر جن پہنے
تاماں یا بی بھر از سو غشن ، بحکایت د در دلچسپی را پر سید خ کر زاحت دینا ، بیس دینی

گفت در دو چیز اول تو شد که از رحمت خلق هم بازدارد و دو دم گو شد که از رحمت خلق هم بے نیاز
آرد گفتند اکر زر قبول بکے ازین دو منی رشیوی که دام یک اختیار کنی گفت قبول گو شد گنسه د
ترک بو شد گویم ز پاگو ز هر پی عنی چشیدن اولی تراست از من جماعت کشیدن مثنوی در سرخ
خویشتن مردان نجوع . پاگ سود ناگسان گردان بیجوع + آنکه هر روزش رسید رفته فی غیب عجیب
باشد رشود را منی عجیب . گفت شنیه باعله مرتفعه هکای صنیعت اله از سر قضا + اگر کے بند و ز
هر سورا ه خلائق + اذ کجا در ذیلش جویز راه خلائق + در جوا بش گفت آن بسرا جبل + روز قش
آیه ز انظرت بکایرا جبل + هکاییت دسته از شیخ از عیش واق کردم و بنت پا را تنه واق
و غصه فراق پاد وستان در بیان آ در دم بکے از دوستان بامن بیش از بهده بار فرار و قش
شیخیت بود بعد از اتفاق دواع و بردا و که در بیان دوستان بجهت معبد دست
پیش از دگران در قضا یعنی هگران مشد واین بیت بخواهد بیت بدانه همراه که کندازه دستان
دل + که دل گندان ز جان بکار بست شنکن + این گفت و پیشان از تما عن
نمی و پیشان از تلمک پرنیک ما بید که شورش در من اذ اگر و گفتش لای دوست
درین ایند بمنبع بیهی حکمیه دایمه فرع عجیب مطلع نیست گفت اذان نالم که بار سفر بشه
او کربت توبت را پر راحت و ملن گزیده گفتش لای یار چافی دانی که بیچ عاقل گفت سفر
بر راحت حضرت زیع ز پر و نیت غربت را پر بجهت و ملن تقاضی شنید لیکن درین شهر خود
پیش از کندازی خود را بر دانی دیگران نیزند ربه موبیه زار باب کمال رخند زد
معاذت باز گند و غیبت کردان آغاز شنید و بیهی ساقی خضوئی ساز معاشرت ساز خد
اکون بجهت عقل هر که رفیقی گفتی ه از مهن فریقی مشغفی است قطعه پیکار از دشنان
بلول مشدم پیش بتم ز دوستان و ملن + در شب ثیره قاتم نمار یک + گز پر افع عدو شود
روغن هکایت دسته خیال گفت عیالم در غیر از زرور آ در دعزم رحیل کردم با آن که د
همان او قایل خود ریگی لای ایکاچ در آ در دم دیگه بیش با آن ناده دو هفته بپرسد چشم
از شومی افتخرازک و خطر گفته اور ا در کن رگر فتحم دلتم عالی چون کیه غایی است اول کنرا
گردان دا گزیکن ه اور دلست قطعه گیرد . ز هر گز این روزگار شنگ + تاکیک زمان بگیرست

امدرا کی تائیں ہر گھنی دو ماں تو خوش بود خاطر ہر ہزار لپر شود زیبودل ہر قرار تائیں
لخچ درین ہر چیز کی تائیں از فرما تائیں گیریست و گفت سما دشما کلی من ہیچ پایا در حسن مسلک
تائیں ہیں ہر چیز کی تائیں از عیش من زندگ من گذشت بر پاسے ہم محبت
عیش تو بونا گفتہ ہندو ہر دصل من بونا ناشتہ من ااو دو ہفتہ اشتہ آنت گیڈا سو ہے
ماو دو ہفتہ گیڈ دیک ہفتہ آن گفت و چندان گیریست کہ میں شرکش از آستان کل
برخواستہ دہا سنتین اسکش پاک کر دم دگفتم رہ باعے بر سوز ستارہ تاکے اشانے
بس دو روز ستارہ پامنہ ارمیند کس دہرت زمر د خلیش دار د محسر دم ڈا
یادست جہاں بہند پاپے پوس دقطع از اے لہوار د عانی چند رہ گل گلاب
اشانے نشینیدی کو د صل جور د تصور د شود بے رہائش مقدور د صل ہمچون تو ما زہ
سر د سے ہکی دہر دست پا د دست شی د فل چون انگ لاست د خرج قوادن دل د
سیش گرد خن د آنی مل چڑاں عوائی تائیں گفتہ پر خبر دم کر دل چون شکش ہاند گئی
زم شد د عقی شرم انتہی شر چیک دن گفت دلب چون برگ ہمیں از جنیات کیلیں
د گفت اے شہر مہربان من با د جو د ڈو دست از ہر جو اے بشویم د ترک د نگور قطع
ہر چوہ بن تو ما شگیر د تائیں من تر اجک د سبز گیرم ہگر بسرا پدم زمان بیت پا
نیست بھا ز مسدر گیرم گفتہ بن سنت ایں عیال اکا زیست نکن یک سکن پا قیست کم
لیکھاں گفتہ از زمگے بخن اسست د لغش بجاں د جان بیکر عدو آب د لغت نماں اکنون
غایبیت نے الباب آنت کو ترک طرق زمین گوئی د غلیں ایں بھک کان گرفتہ اند
ع مشوق خور دے پر مناج زیور د است کم چون جوع نالب آمد چشت خبر د مشود
و گشت پیڑہ در د زیگار پر من شیرہ آنگاہ ایکا ب پر خیزی د ہاں در آدیگی کو این بھا پت
آڑھا از ریست کو در تو نیا د بزم د د استان عقد گوہر د کو از فرما شر عقد گوہر از د یہ فرد
ریزم د لفظ حلل نیست کو از فلکش د بحسم د حدیث فلکیاں ذکر ازا فلاں پاے صہر د اک
کشم د طبع د مستوانہ نیست کو ازان دست بشویم د تیارے یارہ ہنگا از ہدم پارے
تو در عصیلش ہیچ نگویم اگر در کسب تقدیما ر تقدیم ہے پا در تقبیل ملے قطبے رفت پور فرم

وچندان کے از پلاسٹم بیس دبجایی فروش دیبا و حریم بوریا و حصیرت انڈی ہیچہرہ غصہ
لختہ دزو خشک جہاں پتھر ہوشم کر خشک دزم نائی و آبی کھنکھنی بہت نہ اچار نون
از مکتہ شوے بہر کوئے، آنے زد کیا بیت کنہم دساز تکمیلت، قطعہ پکہ روز کے جو نہ
علش بوش کنی، ہر چیز کے گھنٹہ فروش کئے، آنے پر کھون بیجا سے آوریز کہ نہ آوریز
پنڈ بند ورگو شش کئے، غالی صحت درست کے رفع صیداع کئے وضد و داع
اچون ستم از خون حالے ویو در دوم گفت و پر دوم کر و قطعہ دین حکایت از کند
پکے پھون دو رگو دا ز خویشان، ورنہ آن کس کے تنوست پو د چہ غصہ از جراحت
ز خوار باشد و بستر د فاگ، ہر کبی کوش بروز آر و دا رسیج ہاک، نعم از یہم ہا کشیت
کھرخنان، اسے خوش آن پے فارمان کش بیت نگرے بڑ ہاک، حکایت پادہ
س از پر دوم کے پھم گلشن، امشع کیا بور جالش روشن بود خارے در پارٹ دہنون
فارمش در پا پو د کارش از دست شد چہ بیتفنے سے ہر چم از اتنی رمش در پا دے
عادت شد کے طبیان پر ما نش و دا جا را جلکر لا یستقد مون ساعت و لایت خون
فروخواند و رآن عالت کے اجیش فرار سیدی کے از مانان کرنی الجملہ و عصیت
داشت دیہوت پرم سوت مے گذاشت از پرسی کے اکھو ہجھ میگذری عیال غود کی
میگذاری فرمود بآخذ این بیت و صیوچا غصہ از قید قن سیدن گرفت و بگشن فردوس
اوسیدن افر باد خویشان پوچائے پریشان گرد اگر د نقش، اچون بیات المنش عصیت
پتھر آنکہ نقدرے و ام کن نہ تما از حاکش بردازد و بنا کش سپا رند قضا را ہم و رات
ہغہ در ہسائیکی ماما جرمی بو کے بار بخت د جو د مش خی خا، بجل خود و قدم بر بسا طیح
افری و رزا از ہر ای سو و شودی اجیش فرار سیدی و د عالت اختراء کے از حنا ز جلش لکت
لکت اکون کے عوام بھی داری پا نا زدگان خویش را بکے سے پاری گفت پرین احایر د فاگ
لکت حیات گرد کر د د بین گوشہ د تو مشہ کے از ہر گوشہ فراہم آور د و ام شنبے
غدو سیم دز د عقود مر جان د گھر کے بہر د گز امشتہ ام از کر در گز مشتہ قطعہ

پسپا سے میتوں ایک فر - گمراہے تیر کا رسانا است . اگر درہا سے رکھت بستگر دو ، دو نیم
شان نما خربا ز است ، فلاحت من انکو تھات عمر او قات غریب را صرف لکھت است اور بدم و نیز
ہر کیلے اذ قائم دریو تو زی و صیر بیر قٹ آدست دا و بست آدر و م دنے المثل کہہ
و عن عاسے دیدم فا صئے خود شر دم خست گذاہن جسے در دے چند آن
لادم بود نزد مادہ نادہ غودم اللہ چندان اب ایں پھر دکرا جلت گو گرن
چندان فشرد کر نا افریقا نہ اجل سپر و قطعہ بگزشت از جہاں د بھرت گذاشت ہاں
دز رکت رجیل اجل گشت پا مہاں ، از کعن برو بسر اه بیچ چیز دوزیاں خود بیان
پیسے بجز دیاں ، چڑے برین بین بر کر دل دبا زار گان را بازدار کا سد مشدوکا ، د
فاسد تا بیسے کر بر دے خویش در نزدیکا نہ دخویش بر عاگ رینگن د بیک سامانے
ہر کجا ہائی دیڑہ در آدینستند اشعا رچون گہر یا ان ہر یکے در گو منہ ، کر د ہر خس نیس
خوشہ - تبروی از ہر نالے بیختہ ، خون داں بانگ ک ماہ آیختہ ، د ہلنا سال دفات
پر دم دسر زیور د پود کر باز نہ گان او ہر ہالی پرسی سند و ہر پہے قدرے مر اسپ قدرے کا کار
بچائے دیس کر کما جزو زادگان ذیث ان بندگی ایشان اختیار کر د قطعہ کار بخود را بیکو گا ،
گذار ، ہماز اصلحت بی موزو ، بخط اول پے سب سب ساز دہ ترا د با سب سب
سو زد ، بخا پت دیسہ مخوار کر با د مشاہ ماضی ای ای ای ای ای ای ای ای دی
اٹھ سلطان اپر ایست در ساں کیز ارد د دست د پیل د بھت بھبھی بانگ کرے علیم
عزمت خسرا سان فرمودن خوش ہر بقیہ ملبو قی گرخے د ہر جس در ان جو شکع ہا آن گر
قلعہ سرخ مفتح شد و فتوحے در کار راصد میان پریم آمد اسیرا ادا بند کشا دم
و اسیان ما بند ہنا دند ہر کی سیہ توے بود میہ میڈ د ہر گی قائد حیلے بقید آمد
فے الجد در ہل افسار قی مہا ند کر بچائے دست سرخ بخوبی دور فرق سا لوہا لامی
ذکر بچہ دم سردارے بپاے دارش بکشید خود ہمہ ای زیادہ اند وہ بزر ار بسده دا تا
بمحکم اقدس با پن مقدس در آمد خود تھا دا در ان ساں بچہ تھا قبہ فتوح عقیل طرق
غصوں شد و از ہامت ویا ر اسلام . جسے کیٹر زیارت شد رحمان علیہ الات ایچہ

و allen انترپریز معاویت یا نشسته دیم خود و ہندوستان و نوابے ترکستان بعزم فرما دست
و تجارت ہر سائیت بننے و ہر اسے کاروائی سے رسید تا کارا، بچائے رسید کے مرور در
محالات بے ہمارت دست نہ دی و جب وہ ربانہ امارتے آزاد افغانیت پیغماڑی و اتفاقی نعمت
آن سال چنان سرد شد کہ نشان فرد خود کا نون شردوی و کس ان پنگ برد چان
بلامت نہ زدی و ہر زدی کے بردن تا ان وزیر سے چون سوہان عذاد خزا مشیری و ہر نبی
کو کوہ ساری گزشتے چون تیشد فرماد تو مشیری قطعہ فرازگوہ روانہ پر نہ سپاہی
خاب، بیان تھام شتر غمغ نیرو خاصہ نہ برفت ہیئت کو فور نہست کوہ گزرت
فرمای چو سپیشہ بلو، سپیشہ بردا، سپیشہ بلو، سپیشہ وہ جو رکھ رہا، سپیش
پن نہستہ از منعقد شد کے پہا صہ، سپیشہ بلو، از جانش برادر ہر کی ای ای نہ
فرق کی بود شیخ را از شب، رانگران سامن، ہر کو فدا نشان نہ دشمن شد کہ از خست
داز خون آرٹس بیانی از خست بیشتر بیو خونزی شستہ برف و باران بر تبر، سید
کو ہر کی اسیانی بیو از در را قاد و ہر کی اسی پا سے، از جانش برادر ہر کی ای ای نہ
خواب شدہ و ہر کرا بامی گیری سیلا ب بر دشیر در پتائی گو سخن ای خونزی کو رفت و اب
در جنہے جان سخنہ ای خوبیان سکان شردا کان مرمت نہست دد کہ ای محنت کو خود نہ
خنثرا انگک کے لکھ لوت از در در ایک در دیگر رکھ رکھنے پس ایڈما کار بچائے رسید
کو ہر دیوارے ائی پے دینا گئے تو گی دین کلئی دہر ما صب خواہی ای خنثرا بیانے در میں
خاک دخون خنثی دانگران خسان بہر تپہ ہر اسان شد خذ کہ فیا سے عاجل رانہا سے
اعجل کرن پڑے ہر در اتھیار میں فیا، ذ فرط خون ترگ رجا کر دہ رتھرک عمر خونزی گفتہ ع
پہ دل پڑا زخون بہ اٹک ریزہ شریعت و دفعہ ہر کرا اٹھل سیمی بیو دیا نہ امشی دس
من و خوبی دیبا زارش ریا دا ذمرے افغان پرس ہر خدا کے ہر ارخون کرو مہ سے دا، رسید
افغان کو گزیرہ نہ سے باور دختر را ایجمی جان بقرص جوے فرد خنثے دخوی سے از رکن لپیجی
خو شنا از زلن نظر و خنی قطعہ ما شنست کو گیا، خونو بچائی خو شنا، خون دختر دیکان بچپن شہر
خوار را امشی بلزت لب، ائی فرد خنث، بہر اسال لبرت ای خو شن دیکن روا دا ایس

۱۴۷
اتفاق مراد ران سال تو شاهزاد و مگر شاهزاد حال صیغه بود که عیشم میخواست تو بدهیان کو از
هر جست فاطرے آبرو و داشتم دروزگار را کام سودگی میگذاشتند و هر روز غیرت برآ بر سوی
میگردیدند و هر کوئی میگذردند یکی از اسیران اسلام را دیدم با اینکه ویگر میگفت
لے برادر کاش سیر بودم داسیر بودم و نیش برآ شفعت کر کله بیان اندراز اپنے گفتنی تحقیق
کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز دچون چنان دیدم و مقابل شان شعیدم هم از این
دل ایجاد است همه دور اینجا نه بودم و سفره گشودم و گفتند رفاقتان این سفره میباشد
بقراءت او قات جمع بدنیارجیع کنید که جسمه میشوده است و سفره آماوه فقط
کون که در رزق کشوده است هر زاده ایشان بناش که قبور طلق و پیشیدی و بر حالت خود
گریزی روز قیامت بر عالم شیدست اگر امر دز بجهتی سود اگر میباشد
داشت عیادتی ربی عادت چوبیه بر این طرف با رحالت نوده پر سپید که در باخت
چه داری گفت اگر چوبیه بر طرف و گیر نلے ایسیچ قطعه ای که کاگبینه وار میباشد
مزنشت و مسلخن درشت + راستی را اخلاف عقیل بود + نگ درشت داگبینه و پشت + بحکایت
یکی از مشائخ با مردمی گفت روزت چکونه میگذرد و گفت پیار پر گفت نیک کن که اگر بیهم نیک شد
پ میباشد که دری قطعه پسند گویی که نگز رد فردا + مگر بدینی راست چون گذشت امر دز
ز این چه پیش آمدت پول مشو + تا شویه بر مراد خود فیسر دزه بحکایت
جانشی شمش اللو خرین پیزندن اتو بالقاسم شیرازی رحمه الله علیه ولی من نیز کره با رحمته که
حلقه نجاموشان بود و تصریح خود پوشاک نیافریده مسلمان بود و بقول طلاقتیه نام
مسلمان بپیش بیان بود نزد کوئین ایمان جمال سیل وارد دور چمن ایمان کیل
سیل و طلاقتیه گفتند که آئینه دجود شنگ هستی نزار و دشاده علاش هر ادی بجز خود پرستی
قطعه یک چهان تیکم در یک پیک من + یک فلک تو چید در یک طیلشان + علن ادسته
از ادھار حصلی + خیز خوز مشید کی خواهد فناش + پرداه پوشم بر دیه آفت اباب چون
کن پیم در غنایه اولیان + پرداه بدرے بندم از ادھار خویش + تامن ایمان ماند
ز پشم تاگان + بر عالیه بیکریه پارسی بود دیریه پارسا و فکر جهانیه در اور ایک پایه قدر

نایار ساقط عده بے سخن گفتگو چو ماہ و آقا ب + رہنمایی خلق هر صبح دعا من و دو رکو شش
نادان ناگواره + چون سعیم کل بینش خفنا - پیر مسنه بجز خسته طبیعت پر داشت خسته شد
را از دریت و صول کام و حصول مراعم ساخته سالم که این طرقیت را از فتن طریق بود و دو لذت برداشت
جیفت را شغفین شفین همراه داشت از سخن گفتگو خوش بود و یا و خوشش معنی
بلکه فراموش با این همه فراموشی مثباں رسید و دبا این همه خاموشی زبان
هر قطعه مشرح خاموشیت باید از زبان دل خشونه کرز زبان سخن زار و آنی
عیبر خاموشی بزدار و گفتگو از حیرت سخن + هرگز را یکرو لظر افتاده باید خرگیه + قطعه چون بخواهد
دل پسند آنده چیش چاره عیبر داشتی + چون خدا نزد زبان رویه را از مسند خود
شود نمیگذرد و فتح عوام کالانام با آن که جهش خاموشیت سخن باطل از داشتند و دیگر
سپیدی موکبت سیاه دلی از رویه بود تکش را صلاح داشتند و خوشیش را
سباخ و چشم ای ان گواه بجهول بروند گوای بجهول دادند که علامه عصر فتوحه بر قیس
آنین گلاب غرفه پا نزدیک این معنی که مرید ای او هر یک و ایلی کشوری دفاییه لذتی شنید
بر افت بر خیزند و بین از وقت پیش آیینه مدارک الایچ رب و ادویات طبعه و ضریبه
پایی جبارت پیش میاندند چنانکه مرید ای پایی مراجعت انجام کردند خضرتش میگشت
خمر و خذکه تعیین انتقامیشا، و یکم با پریز قطعه بایش تا از ایله دسته بود و پیش شیخ ایان
میگوید نوزاد شمع بز پردازه ای شمع را جزو پرتوی کز عشق ایان پرداز سوت پر تویه
دیگر بود که نقش نزد پردازه را بایاری چون بدان سخنان که مقصود راستان بود را میزیند
از هر رام غریب ویده این معنی برآموده بجهت فتحه و مغلبه حسادت شمرده از ایان غافل که عادت
وردیش بیفع بواب است و فن بواب قطعه هر که پوشید خشم از دو جهان + مکفت د
ملحت پیان پس کنند، غافل را در راست دند پام در رنگه راه پاسان پیچ کنند، لی المک
پا ز بامنایه داعن و مسائیه عالم را در فتنه همراه او دیر نزد من کنخ خواست
نشسته و بیعادت مسروک ب از حکم لبسته خواستند زبان بلعن باز گشته و مسان بظیعه ای
نایند غنوی عیرب حق پانگ زد از چهار سو به کام زمزمه پیک رحمت طرق تو - و قلت آن مر

از شریخ خویش ہے دست و پاسے یکدیگر سازدہ ریش + زانگ کے پا کان آئیستہ ذات خشنہ ہے
 مغلب اسرا رسیر ملقتند + سادہ اندازہ امیتہ وار از عیب لیک + بروایشاں مرنا پر نک
 نیک ہے شست را گوئی خود را خوب کن + دردہ با آئیستہ ذات چھومن + درشت اگر آئیتہ
 را دو را فکر + رشی خود دوہمان نہی ہر کند + لاجرم ہر کو پا کان چنگ کرو + روزگار خوبی
 مر جزو تیک کر دے + بھجو عوج بن عقق کا دار الپیس + گفت عوج جاہین کش پا اتے کریس + دیگر
 از بیرون تھا اید ترا + باچان بالا بلاؤ اید ترا + گفت دیوشن میں + میں بالا نے خون
 دین درا نے خود دیتے خویش پشکل موسے بین دا ان بالا ہے پست +
 کو ہاں پہنے خدارو بر تو دشست + روز کو ہشان میں یک لنت سنگ + ہر سرخو سے
 درا شکن پہنے درنگ + روپیارا زکورہ نیک یک پارہ کوہ عیریہ موسے درا شکن بالا کو
 زد و رہا ان از پے تعجیل رہا + قتل موسے دین اسرائیل + عوج از کسار منے پر خوف
 قوم موسے ماندہ از دے در خلافت خواست ہما پر قوم موسے انگشت + معنے شکان
 را پراکنڈہ گشت + سنگ را بالای سر بد دلیر، تاکہ از بالا درا خدارو بزرپ + گفت ہو
 گرد چکار اجاہ کن + اسے دو عالم کروہ از یک امر کن + غیرت حق پاگ دو کا ہست
 باش ہما گڑ دو رحمت سر بستہ فاش + لاجرم ہو رانح مشد چون حلقو سنگ + گرد
 حلقو عوج مشد چون حلقو سنگ + آن بھی چون پر بنے گستاخ مشد کوہ غارا او را
 زمان سورانح مشد + ما نہ بہر ترک فرمان گردانش + سنگ ہپون طوق سنگ در گردنی
 چون آنچی بھارت اجنبیاں را وید تیسم کر دن آغا زہنادہنا دو علاطفت و دیجوفی
 دن نہ ما قل الفرزدق شهر بستے حیاہ و بیضتھ من سعلہ + فلا یکم لا چین عیتم + نظر ہم گنجینہ
 در آئی دگر شہست + بذنبہ بانی عارف دیا ہے چند دا زگتارہ من از کلام مام قو
 گو کلم سخن پیاں کو قدر ز آفی بھلک بھاریت کند انوارہ پس از زمانی فرسود و باغت این زو
 بستہ دو جب این بیکھام چیت یکے گفت چون عیاشت پھا بت ہے بیان است
 فربر و تصریح و اعلم دے سے ہون بھصر و غلام چوہر گز جز براہ مشرع رفتہ ام دیج منکر
 را بسیح، مہانے رہ منکر انکھ ام گفت دارے دراں چو گوئی او صبح صادق تری

اویلیکن برپخته قاٹند خون تو ایم کو برخے محال نواز تحریمات پھر ہنر فرمودہ دردار بجا سے برادر خون
فریزند خداوند فرمایا دلائل روز و روزہ آخری گفتند بلے این سخن موافق محققاً است دلائل نظری
دلے یک چرم عجیب است دیک گلنا محققاً فشرید و آن کہ ماست گفتند آنکہ برپردیج ایک
بر مردار پر باول سیاہ بر دلپر سادہ جو شنید سانشہر پادہ تو مشندر دلکشانی فرمودے ایک
بر بشکار کیشمن من کمر بستہ آید و رفیقہ ام کو فتوحات نبت چسکوہ برگانے کیا رہا
گلر بند نر و بندم کو مرد است قطعہ چکورہ در برخ دوستان تو اندران است کی
کو در پیش دشمنان نماید پا در آن مقام کو لیکن زر اچواز بود محققاً است کم منوع بست
حوم راز قطعہ عاقله را اگر بود انصاف بتائی است بردن عمل صند و نکانک بر دشمنان
کشا پرور برپرخ دوستان فرد بند و وحجم ازستان آنکہ اب است راحت نفس پوچش
است نیک دلخواہم و من چشمہ شان در نیک دلخواہم مستند تم کوئی خواہم را فراموش
گرده ام قطعہ دلا اذ خویشن چون و بگزشتے خویسے از رد چود و دسته فانی بهم از
عیش ردمی کا سے بجزی اہم نہیں ز خود نام سے خانی + حکایت شنے راشنی
کو آفتان دخیلان رہے رفتی دیا جر جہیز سنت کو در پیار شدی عصر پرہ گستہ د
گختے لے برادر چون من راه رک نہیں تھا تم سر رنیجہ خویش بخیر است - بخشود و گرام
شمار و غیرہ + جام بیک ارکان خوچہر شکر بیک جنہ صفتیں کیمیوں دیکھنے پہنچی
مست پابول خود خویگفت و میکن - زن انہوں برا تغیریں شکر کیستہ نزدیک خوبیوں خوبیوں
یکسریہ اذ چاڑا طمارت انکا دوالی ایکو پرستی سے جو پہنچا ہے - جو شہزادی بانگ کیہ بخدا
حکایت زنے کی اپ افیٹہ شلفیہ کو اذ بخدا - زن ایکی تھوڑی سے بخدا کیہ بخدا
کیے گفتگوں ایک اشکانی کو در آئیں جس سے جو ایکی تھوڑی سے بخدا کیہ بخدا
پک و دست داری گفت اپنے خوش دوست دارم و بخدا کیہ بخدا ہجھتے سوتے بخدا کیہ بخدا
آن کو از سہ موضع با من جماع کیتے گفت ایں سے پلکون - زن ایکی تھوڑی سے بخدا کیہ بخدا
تفصیل کر زبان کم در دہان کیز از برا پر جم و رخی - اکھنڈر دیکھنے کیہ بخدا کیہ بخدا
بیت حسرہ مل پایا ہے - دل انکہ باہر تھے در آؤند پیش عرض سمجھیشہ بخدا کیہ بخدا

بر جسترو، اپر بے کسان زان تو از هر زمان بر زمین فروریزد، لا جو هم عاقل آن بود بمنان
که بجهه از خریس بگزید، حکایت کو، ب شب پر رفاقت بلطفه فشرید کرد که اهل خانه پر اتفاق
فر پیش داده بودند این کو بپیچه دادندست مرد پیکے گفت اگر کوئی چسراخ را پی کنے گفت بخواه
ماهان که چسراخ در و دستنم گیرد دخوه نیخته قطعه آنکه راشمع هر یعنی نیست هرست چون
غوره مادے اه باب سلوک پنهانی باز خورد مار نمیم، چیت باشد که ده پندر تجھ حکایت
امیری گفت ندلے داشتم شے بیز مرد جامد خواب پر تکرده ز داش مش فشر اکار دیگر کرد قطعه
عن شعر پر پرگ ندی رخیره داده، از کار بد جو منع منانه تسبیح کرد، لفظ شعر ره
چیت غرار سے که هر کجا، کا و شاد سوز او پر گر جا از شکن، حکایت طائفه افقان
دفعه کاشان را غارت گرد نز خواهنا بر دند و خونها خود نزتا هر کجا بشه و یان شرد پیچے
اگر یان قدر اکاش امیان افقان نے را در کاشان کشند یکے از اهل آذیا، پر سرش
جیسا بیسر دمه رفغاک مے مایس دیکے گفت شے پر اور سیرت علاقان آشت گرد دوست
نالند نیز و خسون، این ازان عاللغ است که بع زندگه بر قن بیچ و زندگ امشتند و ج
کبی نانے دخوانی را دیدند نان را خوند نز دخوان، ابردند قطعه دوئے بکین و لیر ترا از شیر یا
شکار بیشتر بخون حریص پر از مرگ ناگمان، در خست غاشان که ازان پیل فر هر کس
وزن و کل قیچ شان که ازان شیر در فنان، از بکه فش شه بسته گرا نبار شدند میکن
از بس که کشته پشته بز هنار شد زمان، قطعه دوئے شه نادر قن نه ہو شے لامه
افر سیر، آسیے نادر برع امن دنایی نادر دمیکر بخیا آپیان بود نز خوان مے پشت ازان
که نے مے نادر دمیا دساقی نادر دساغ، گفت امی بین حق باشت لیکن چون من هش
ما برین حمال نمیم دوست و ارم قطعه نفس آماره تو وشم نشت چون شود
کشته در و سهیست گرد دوست، تن تو پوست هست و یان تو مفره مفتر ار آر ز دوست
بلیکن پوست، حکایت بود رغفا رمی را پیش مرد داده تا دو جسشع خدا بیش دو حصه مریان
شدو دو عہر حق نگوش دو دن فنان قطعه حفیش چون شاهزاده بر بسته، گما نه بینه
گر غایل صفا، در راه را که کل ما زانع است، آنیا بس آزین سخن بود آگاه، سیکے

گفتند که از این پنجم نگوسته زاده شد و میش پنهان گفت اگر جمال میباشد باشد
در و بیاره است منوی خود بیدم در دهدون در و گرا آنچه از دوچشم از ماسه بسته بکنی
بر آنکه لذت آن در دو اخون پس پروانه باشد مش از در دیدار قطعه گرفت بسته
فتد و بیت ای پنجم بیست و بیهوده پنجم از قوتیات بھارت اخون
پریده میشند جمال دوست همین نظره پریده صورت نیلگی ز خلاشت + حکایت
دویجا لش کلی که مقام بیان پو اسکن در طلب گرد عذر خواست و پیغام فرموده
که ترا اکبر دست افتاد و مرا این دست ای اینها بانت ز زدن میباشی و دنای اینها باشند
پیش نویں یعنی قطعه در و بیش قناعت گردد سلطان را انجلی پیوند بعده کا سه سرمه
هرگز که تندیار طبع پیش و پس خویش خود و غم خویش آمد و چون کرم بر بشیر + حکایت
ابن سماک را مردے میباشی گفت که حق جبل و هلا در فشر آن عذر فسرا یار بخت
و مهنا که من ای اسوات دالا رعن اذان بترس که ترا در چاله بیهین مز ای بچه بچه
قدحی بیاش قطعه جهان ز حشمه آرزو فراغ تراست + ولیک پا تو بود شنگ تر بشیر
بنیل + ترا که خوش از ما برات میشے تر سه بیهین بیهین +
حکایت جایزه سر را گفتند که ام خدا بدین را اصلاح کند گفت گر شنگ دهم در فراموش
که خوزدن را بیهین ز خذگی برای خودن قطعه کم خوار ای هادون در همان بخت
کم خوار ای هادون + ز آنکه براین گفته گذاشت کیم اشم کنم که را امرت شنگ بآش ماس عزمه
تیکش که تر بود زان چیز که بیهین شنگ + حکایت زیون اکبر را گفتند چون بیسری کی بانت
سپار و گفت آنکه که نمذوب و طولش دارد قطعه میشند بیست سه
قلب بیهین ز دلخیش بیهین + حیثیت و قن را بیهین ای فخر سپار + زادی
ادند اب این جیمه حکایت قاروئه عبد انته خیثت را پیش طبیب بر داشت این
قاروئه کیست که بیگش از خون خدا چون مشد و قطعه آنکه عن آفت داد خود را هجت
که بردت اخون دست بیشتر خود را اخون پیش طبیب بر داشت این
بگذرند + حکایت ای گیره میان شد و رهای زاده خطر امشیش کرد خروجی شد و شد را نش

از هر کس را بجور آوردند و شنیدند عاجش را تباراچ رودند و میگردید رجایلیش رفت که ای
مکبر سلامی را چگوشه دیدی گفت روزگیر بند و شب کون درند قطعیه این اگر منے
مُسلِّم است + ام خوشحال کافر هر بچے + بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نشرتیست
خش ندغلوی - حکایت و پواد آیا شد و در پرچاک میگردید و بگفت
اخدا ای عالمانی زاید ای ای جویند و جایلان بنا و ای قطعه ای چون خسرو دو روح خیما
دو میسید + ای ای مطلب روح و فرد و ای مشید ای ای ای نادان را در فکر داد
از جستیج و هر عقل میانی دنیا کان یک پر پر اندر که ندانشد هاموش + دین یک چوند
که ندانشد هاموش + حکایت شخصی ها صدیلے را دشنام داد میرفت و مکر میگفت
کی گفتش موجب شکر گشتن چیت گفت آنکه اور دشنام نداوم قطعه مسلمه غلام ذخیر
مکار است نکو که در ارضه نیب مظلوم است - خاله نخیره عاقبت چوبیں + خوشتن
دان ذخیره محروم است حکایت عرویش صفا را غل می بوده در حالت مشتی
امیر دشنام داد امیر بزرگ ای فرستاد چون بیوش آن بیخوبیش فرمان داد غلام
گفت ای امیر من در کردهم در مانع که بیوش بودم تو در حالت که بیوش داری
پر کمن بیعنی خیز و رگزش و با لغایت و افراد قلخته فائز سخن کرد قطعه
ست عشق ای کند بزرگ خلا + پیغمبر پوش خدا کے عقایش + مشرم داد ای خدا که پیش ای
شکر از عرویش صفا - حکایت مردی بازن بیگانه ای ای ای بود و پرسته در پیش
محدودیت مشغول شناور زی دریافت فیضی کرد که شوهرش بچے خوش بیت و جو هر ش
بچے عرض قطعه منافق ای پیمان و ای خزانه بیگیں که افخای بیوش بالغ نمیگوست +
بیند ای خدا که پیش ای
در یک قیاده دیدند بادی ای
الفت گیری مدنی کرد که خلاش راست است + بیش و درون قطعه ای که ای عشق برخ
بیشی بیست بیشی درون و بیشی راست + عقل داری و بیشی داری عشق بیان
وجودت اسیر خوف در چاست + عشق را بسید و بیهم و چیز کاره بسید و امید ایل